

طلوع آفتاب

نویسنده: پرویز محمدی



#رمان_طلوع_آفتاب
#نویسنده_پرویز_محمدی

(مقدمه)

نمیدانم چی چیزی اتفاق افتاد ولی زمانی به خود آمدم متوجه شدم همه چیز دیگر گون بود من همیشه از فردای نا معلوم در اعماق وجودم ترس را احساس میکردم ولی امید همه ترس ها را به فراموشی میسپارد.

#رمان_طلوع_آفتاب
#قسمت_اول
#نویسنده_گان_پرویز_محمدی

امروز هم مثل دیروز روز های تکراری شبیه به هم شاید برای دیگران خوشایند باشد ولی نه برای من که مملو از هیجان هستم و در هر کاری خودم را شریک میسازم و با کمال میل همه را انجام میدهم .
زیبا ترین بخش زندگی من رفتن به مکتب بود کاری زیادی جز رفتن به مکتب و آمدن دوباره به خانه انجام نمیدادم بخاطر اینکه پدرم از رفت و آمد های ما زیاد خوشحال نمیشد ما هم از چنین رفتار پدر خانواده خوشحال نبودیم ولی مجبور به انجام اوامر بزرگ خانواده بودیم

خواب شیرینی میدیدم در یک باغچه که داخل محوطه حویلی قرار گرفته بود حضور داشتم باغچه مملو از گل های رنگا رنگ بود محو تماشای گل بودم چیزی کمتر از تشبیه به بهشت که میگفتن نبود ظرفی آبی به دست داشتم میخواستم شروع به آبیاری گل ها کنم که صدای خفیف و آهسته به گوشم میرسید درست متوجه نمیدشتم که ... روشنا بیدار شو ، روشنا بیدار شو بیدار شو دختر ساعت از هشت گذشته نمیخواهی بیدار شویی، صدای مادر که به گوش میرسید آهسته چشم های خود را باز کردم متوجه مادرم شدم که تسبیح به دست بالای سرم ایستاده بود به ساعت نظری انداختم وقت نماز صبح بود به طرف مادرم دیدم خدایا این چی عادتت است که مادر ها دارند از جا بلند شدم رفتم وضوء گرفتم جا نماز را پهن کردم و اولین تکبیر نماز صبح را گفته و نماز را آغاز کردم زیبا ترین بخش زندگی ما انسان ها که معنای به موجودیت ما میدهد ادای پنج وقت نماز استبعد از اتمام نماز صبح یک صفحه قرآن خواندم و دوباره به رخت خواب رفته خواب شدم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

روشنا، روشنا، اووو روشنا صبر کن صدای مسکان بود هم صنفیم ایستاده شدم تا نزدیکم برسد و همراهیم هم قدم شود وقتیکه نزدیکم رسید آهسته یکی پشت گردنم زد که آخم بلند شد_نمیشنوی کر شدی چقدر صدایت کردم از موتر که پیاده

شدی پشتت دويدم تا اینجا درکجا سير ميکني ها؟ به طرفش ديدم مسکان چهره
 زيباي داشت چشم هاي سبزش اولين اجزاي صورتش بود که به چشم ميآمد،
 نه کجا سير کنم فقط متوجه صدای تو نشدم کاری داشتی نخير کاری خاصی
 نداشتم فقط خواستم تا صنف باهم یک جا برويم
 مسکان دختر آرام و در عين حال شوخ طبع بود فقط با اشخاصی که احساس
 صميميت ميکرد شوخ و سرخوش بود ولی همیشه از کار هاي پدرش ناراحت
 بود پدرش پنهان ازدواج کرده بود متاسفانه هيچ رفت و آمدی همراي مسکان
 مادرش و سه تا برادرش نداشت با وجود اینکه قضيه طلاقى در بين پدر و مادر
 مسکان نبود به طرفش ديدم امروز گرفته بنظر ميرسيد ازش سوال پرسان کردم
 متوجه نشد مجبور شدم دوباره ازش بپرسم اين بار برگشت سمتم و گفت مسکان_
 چیزی گفתי

گنگ نگاهش کردم بعد دوباره تکرار کردم گفتم من_چرا ناراحت هستی چیزی
 شده صورتش را دوباره به طرف قدم هایش چرخاند و به راهش ادامه داد
 مسکان_ هيچ مثل همیشه لبخندی تلخی رو لبش نشست و ادامه داد_ وقت آمدن
 به طرف مکتب پدرم را ديدم سوار بر یک موتر جديد بود وقتیکه ديد من
 متوجهش شدم سرعت
 گرفت و از مقابلم گذشت
 اشک در چشم هاي جنگلی اش حلقه زد دردش را حس ميکردم ، با شنيدن حرف
 هایش دلم گرفت خدا ميداند که مسکان چی دردی دارد برای تغيير حالش دست
 خود را دور گردنش حلقه کردم وگفتم
 _ غمت نباشه پدر دار هارا یک پدر و بی پدر هارا صد پدر

اول متوجه منظورم نشد اما بعد چنان به طرفم دید که از خنده نفسم به شمارش آمد به طرفم حمله ور شد که پا به فرار گذاشتم ...

بعد از تمام شدن دروس و صدای رسیدن زنگ آخر ساعت درسی به گوش لوازم های خود را یکی یکی جمع کردم و آماده رفتن شدم، طبق معمول راننده شخصی که پدرم برای رفت و آمد برای خانه استخدام کرده بود را دیدم یکی از عادت دیگر پدرم این بود که حتی به کوچک ترین موضوع هم که خارج از خانه بود باید با راننده از خانه خارج میشدیمسوار موتر شدم آهسته سلامی گفتم و راننده به مقصد خانه حرکت کرد.

ادامه_فردا_شب_ساعت_۸

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_سوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

زمانیکه به خانه رسیدم باز هم سر صدا بود من اصلا درک نمی‌کردم مادر بزرگ چرا سر هر موضوع کوچیکی با مادر جبهه می‌گیرد دوباره بالای کدام موضوع دارد بحث میکند ولی متوجه شدم این بار پدر مخاطب است حتی نخواستم ایستاده شوم و موضوع بحث را بدانم این بار در کمال نا باوری بدون هیچگونه مداخله به داخل خانه رفته و هیچ عکس العملی نشان ندادم چونکه مادرم آنجا حضور نداشت خنده هم گرفته بود وقتیکه بحث مادرم بود هیچی چیزی را تجزیه و تحلیل نمی‌کردم مستقیم به دفاع از مادرم می پرداختم مادر را صدا زدم

با خوش روی جوابم را داد مادر_ بیا آشپزخانه
رفتیم و مقابل مادر ایستاده شدم _ سلام _ علیکم سلام بخیر آمدی به طرف
صورت زیبای مادر دیدم چقدر این چهره برای من دوست داشتنی بود هر بار که
فرصتش را پیدا
میکردم خود را به آغوش گرمش انداخته و سر صورتش ره بوسه باران میکردم
واقعا هیچ عشقی به اندازه دوست داشتن مادر زیبا نیست
غذای مادر مثل همیشه بوی خوشش همه خانه را احاطه کرده بود از مادر پرسیدم
_ باز چی خبر شده که صدا هایشان تا بیرون از خانه هم میاید
_ مثل همیشه است دیگر مادر بزرگت حتما کاری به میل دلش پیش نرفته است که
چنین میکند چیزی جدیدی که نیست
سرم را بالا و پایین کردم که حرف مادر تایید کنم این مادر بزرگ با خودش هم
دست به جنگ بود
به دور از دغدغه های خانوادگی
مثل همه من هم با خودم دنیایی داشتم مملو از هدف های کوچک و بزرگ با خود
همه هدفم هایم را به ضرب زدن به سن و سالم طبقه بندی میکردم جالب بود
رویایی داکتر شدن به سر داشتم و در عین حال میخواستم سیاست مدار پر قدرت
و با اقداری شوم از سخن رانی و بحث با دیگران لذت میبردیم و اندک زمانی پیش
می آمد که در بحث ها کوتاه بیایم و عقب نشینی کنم و گرنه تا آخرین توانم مقابله
میکردم با خود میگفتم تا سن بیست سالگی درس هایم را تمام نموده و ازدواج
میکنم تا بزرگ شدن فرزند هایم را بتوانم ببینم و جوان و شاداب باشم درحالی که
فقط سیزده سال سن داشتم

عجب رویا های شیرین و درحال حاضر خنده آوری داشتم ولی انسان چی میداند قلم تقدیر برایش چی ها نوشته است

برطبق عادت همیشگی صبح را با نماز آغاز کردم و صدای دلنشین خواهر کوچکم در خانه طنینانداز شد چقدر شنیدن صوت قرآن با صدای کودکانه اش دل نشین بود

صدای آرامش بخش پرنده گان همه جا را گرفته بود جالب بود شبیه این است که پرنده ها باهم بحث میکنند و سر موضوعی باهم دعوا دارند

همیشه تمام افکار و ذهن خود را با درس مکتب و خانه بودن پر ساخته بودم اصلا به اطراف خود توجه نداشتم از اینکه دوست هایم درباره دوست داشتن عاشق شدن بحث میکردن از همه شان فراری بودم از اینکه چنین میکنند اصلا خوشحال نبودم چونکه فکر میکردم دوست شدن با یک پسر فقط خوش گذارانی و سواستفاده از احساسات است از همچنین دوست هایم فراری بودم ولی انسان چی میداند از هرچی بدش آید سرش آید بزرگان بیهوده چنین چیزی را نگفته بودن.

#ادامه_فردا_شب_ساعت_۸

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_چهارم

#نویسنده_پرویز_محمدی

روزی مادر را از دعوت شدن بر محفل عروسی یکی از خویشاوندان نزدیک مان خبر داد از رفتن به محافل

زیاد لذت میبردم چونکه اندک وقت ها محافل بهانه برای تفریح ما به حساب

میامد ولی دل غافل چی میدانست این

محفل عروسی آخرین محفلی است که میتوانم در آن سرخوش بخندم و برقصم..

قد متوسطی داشتم اندام هم نه لاغر بود و نه چاق در اوسط قرار داشت خودم که

راضی بودم بعضی روز ها فکر میکردم چاق شده ام اما بعضی روز فکر میکردم

لاغر شده ام خنده آور بود تعادل اندامم ره نمیتوانستم حفظ

کنم

بعد از آماده شدن رفتم مقابل مادر ایستادم مادر که متوجه من شد مادر_ نام خدا

چقدر زیبا و مقبول یک چرخ بزن

خندیم و دور خود چرخ زدم

_ ماشاالله دخترم همیشه زیبا و خاص هستی با وجود اینکه هیچ آرایشی بر

صورت نداری چهرهت چقدر ناز شده

مادر را به آغوش گرفتم و بوسه به صورت نازش کاشتم دروغ چرا از تعریف

های مادر یک عالمه کیف کردم

صدای پدر را شنیدم که نزدیک ما میامد به طرف حجاب و چادر خود خیز برداشتم

از پدر خجالت میکشتم که مرا با چنین لباس های ببیند گرچه لباسم فقط یک

ماکسی دامن بلند بود

حاضر و آماده مقابل پدر ایستادم به طرف پدر دیدم برعکس مادر هیچ متوجه سر

وضع من نشد پدرم برای چنین چیز های زیاد اهمیت قائل نبود

پدر_ آماده هستین که حرکت کنیم لاله بیا بریم ما به موتر سوار شویم شما هم با

مادرت زود بیاین _ چشم حالی تمام میشه

لاله خواهر کوچکم که موهای طلایی چشم های به رنگ ماشی چهره سفید و نازی داشت با لباس های تنش که به رنگ سرخ بود بیشتر به چشم میامد و باعث شده بود بیشتر زیبا و ناز شود همه میگفتن ما زیبایی خود را از مادر به حرص گرفتیم ولی چشم های من با مادر قهویی تیره بود لاله فقط رنگ چشم هایش را از پدر به حرص برده بود ناشی با رده های کوچک زرد.

#ادامه_فردا_شب_ساعت_۸

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_پنجم

#نویسنده_پرویز_محمدی

مادر را صدا زده سوار موتر شدیم و راننده به مقصد حرکت کرد بعد از اینکه بیست دقیقه ی را که در راه

سپری نمودیم به مقصد رسیدیم بعد از احوال پرسی باهمه اقوام دور و نزدیک محفل کم کم هم آغاز شد همه در حال سرخوشی و پا کوبی بر سر میبردن همه غرق در خود بودن یک نفر میرقصید چند نفر برایش کف میزد یک نفر همراه با فرزندش در گیر بود چند تن هم دور هم جمع شده و بازار گرم غیبت را راه انداخته بودن چند تن هم مشغول پذیرایی بودن خانم عروس و آقای داماد گرم گفتگو باهم بودن و گهگاهی سر بلند میکردن و به جمع یک نظری می انداختن

سنم کم بود ولی قد و اندام و صورتم همه راه به اشتباه می انداخت چهارده سال سنم بود ولی شبیه دختر های که 18 ویا 20 سال دارن معلوم میشدم ولی چی فایده داشت قد و قیافه که مغزم همان دختر چهاره سال را با حرف زدن به نمایش میگذاشت

چند تن از خانم ها احوال مرا از مادر جويا شدن و در آخرین حرف های همه شان یک جمله بود که آیا دخترت را با کسی نامزد کردی یا هم برای کسی نگهش داشتی و یا هم منظورش شان این که قصد نداری دخترت را برای کسی بدهی

مادرم هم با خوش روی چنین پاسخ شان را دادکه

مادر_ دخترم هنوز خورد است و از چنین حرف های چیزی نمیفهمد من هم به تقلید از مادر گفتم_ هنوز برای چنین حرف های بسیار زود است و خود را سر گرم دید زدن اطرافم ساختم

در آن طرف بخش مرد ها ملک قریه که از چهار آسیاب به آن محفل حضور داشت با پدر آشنا شد باهم گرم صحبت شدن ملک کار تجارت میوه را انجام میداد و تعداد زیادی موتر های لاری داشت که در سرای شمالی شهر کابل همه مصروف کار و بار بری بودن پدر هم که از شنیدن کار و تجارت ملک بسیار خوشحال شده بود باخود فکر کرد که ملک را به خانه دعوت کند و بتواند با ملک با توافق برسد

باهم شریک شوند پدر پیشنهادش را برای ملک خان بازگو ساخت و ملک خان هم از خدا خواسته بدون هیچ ممانعتی قبول کرد پنجشنبه شب را قرار ملاقات گذاشتن

ادامه_ فردا_ شب_ ساعت_ ۸

رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_ششم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از ختم محفل و بازگشت به خانه پدر هم سرخوشانه همه ماجرا را برای مادر تعریف کرد مادر خوش رویانه حرف های پدر را شنید و برای پدر اطمینان داد که هیچ کمبودی برای مهمان هایش نخواست و تمام کمال از مهمان ها پذیرای خواهد نمود

صبح پنجشنبه فرا رسید مادر اول صبح شروع به انجام کارهای خانه کرد بعد از صفایی خانه لیست خریدهایش را برای پدر سپرد و پدر را راهی بازار کرد پدر بعد از دو ساعت به خانه برگشت و تمام سفارشات مادر را خریده بود پدر_ اگر چیزی دیگری هم ضرورت بود برایم بگوید برایتان میاورم مادر به طرف سفارشات خود دید و همه را زیر رو کرد تا ببیند همه چیز های که سفارش داده بود پدر برایش آورده است یا که نه بعد بررسی کامل صورت خود را به طرف پدر گرفت

مادر_ خدا خیرت بدهد همه چیز است و اگر چیزی کمبود بود برایتان میگویم پدر رفت و من و مادر تنها مانده و شروع به پخت و پز غذا ها کردیم اولین غذای که مادر شروع کرد به پختن آن منتو بود که چیزی کم یک ساعت زمان برد بعد از آن کوفته، سبزی، بورانی بانجان سیاه، مرغ داشی، فرنی، قابلی پلو، را آماده ساخت و در آخر کچالو را برای چپس پوست گرفت و پخت در پهلوی غذا هم مخالفات مثل ماست، سالاد، نوشابه گذاشت

کم کم مهمان ها آمد حدود ده نفر بودن
 چونکه ساعت 8 شب بود و غذا ها هم آماده چند دقیقه بعد از آمدن شان دستر
 خوان را هموار کرده غذا هارا مادر به تمام سلیقه ی که به کار برده بود چید و از
 پدر خواست همه را بر سر سفره صدا بزند طبق رسوم خانواده و فرهنگ من و
 مادر هم در آشپزخانه غذای خود را خوردیم
 مادر بعد از غذا طبق عادات ما افغان ها چای خوش رنگ زعفرانی دم کرد و در
 پهلویش میوه خشک ، کلچه، شیر پیره ، شکر پاره و بغلاه گذاشت طبق فرهنگ
 زیبای ما مهمان نوازی یکی از زیبا ترین بخش فرهنگ ما افغان ها است و چای
 بعد از غذا یکی از عادات همیشگی ما افغان ها بشمار میرود

ادامه_فرداد_شب_ساعت_۸

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_هفتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

پدر هم با ملک حشمت خان به توافق رسید و شریک ملک حشمت خان شد و آن
 شب با خیر خوشی به میل
 خواست دل پدر به پایان رسید زندگی ادامه داشت و سه ماه بدون هیچ مشکلی
 پدر و ملک حشمت خان باهم کار میکردن

یک روز پدر سراسیمه به خانه برگشت اصلا حال خوشی نداشت مادر از سر وضع پدر بسیار نگران شد و پی هم سوال میپرسید که چی خبر شده چرا به این حال افتاده است

پدر_حشمت خان زنگ زده بود گفت 15 لاری در تونل سالنگ منفجر شده همه مواد ها و بارها سوخته راننده های لاری ها فقط دو نفرش زنده مانده است آن هم بسیار زخمی شده اند و جسمشان کاملا سوخته است گمان نمیکنم که آن هم زنده بمانند

همه بسیار وحشت کرده بودیم پدر بسیار نگران بود مادر دوباره سوال پرسید مادر_ چی چیزی بیشتر از این حال تورا خراب ساخته است که نمیتوانی سر پا های خود ایستاده شوی پدر_ تمام سر مایه ما سوخته و من توان پرداخت تاوان را برای حشمت خان ندارم در کامل ناباوری آشک های پدر جاری شد و چشم های ماشی رنگ پدر کامل سرخ شده بود موی رگ

های سرخ دور مردمک چشمهایش از شدت آشک و عصبانیت نمایان شده بود از وقتیکه پدر با آن حال خراب به خانه برگشته بود دلم آرامش قرارش از بین رفته بود و دلهره به جانم افتاد بود قرار بود چی اتفاقی بیوفتد برای آرامش از همه افکار منفی و دلهره آور به خدا پناه بردم و طبق عادت همیشگی وضوء گرفته و دو رکعت نماز نفل خواندم و برای خدای خود از نگرانی حال دل خود گفتم _خدایا خوبم خدایای مهربان مرا به حال خودم واگذار مکن خدای خوبم .

ادامه_ فردا_ شب_ ساعت_ ۸

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_هشتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از یک عالمه آشک ریختن و راز دل نمودن برای الله متعال آینده را به خدا سپردم و جا نماز را جمع نموده و بر سر جایش گذاشتم
پدر مادر راهراسان صدا زد مادر_ چی خبر شده چرا باز اینقدر هراسان هستی
مرد

پدر_ حشمت خان قرار است بیاید زود چای آماده کنید تو هم روشنا بخاری مهمان خانه را روشن کن زود باشین
مادر_ آرام باش همه چیز را آماده میکنیم
مادر رفت آشپز خانه و من هم به طرف مهمان خانه رفتم بخاری را روشن نموده مهمان خانه را دقیق اطرافش را دید زدم که چیزی کم و زیاد نباشد
حشمت خان با چهره بسیار عصبی وارد خانه شد چهار نفر هم محافظ با خودش داشت این وضع حشمت خان پدرا بیشتر هراسان میساخت چونکه پدر نمیتوانست خسارات که برای او و حشمت خان وارد شده است از سهم خودش برداخت کند
پدر هر چقدر سرمایه روی دست داشت همه را برای شراکت برای اولین بار به حشمت خان داده بود
حشمت خان_ سیهل خان تو باید قبل از شراکت قبل از امضاء قرار داد میگفتی که نمیتوانی خسارات را پرداخت کنی برای چی پس قرار داد را امضا کردی
پدر_ به الله حشمت خان من که نمیدانستم قرار است ضرر کنیم و همه بارها ازبین برود

حشمت خان عصبی شد و به طرف پدر حمله ور شد یخن پدر را گرفت پدر
وحشت کرد از چنین عمل حشمت خان

پدر_ چی کار میکنی حشمت خان رسمش این نیست تو آدم فهمیده ی هستی با
حرف زدن بیا حلش کنیم

حشمت خان_ وقتیکه نمیتوانی خسارات مرا پرداخت کنی چطور میخواهید با
حرف زدن موضوع را حل کنید

پدر_ چند روز برایم وقت بدهید من حتما تمام تلاش خود را میکنم که چاره پیدا کنم
تا خسارات را پرداخت کنم حشمت خان_ سه روز فقط سه روز وقت داری که
خسارات را پرداخت کنی پدر_ سه روز بسیار کم وقت است چطور در این زمان کم
بتوانم خسارات به این سنگینی را بپردازم حشمت_ من دیگرش را نمیفهمم سیهل
خان بعد به پشتو برای محافظ هایش گفت که بیاین برویم.

ادامه_ فردا_ شب_ ساعت_ ۸

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ نهم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

پدر بسیار نگران و سراسیمه بود اصلاً نمیدانست باید چی کار کند در این مدت زمان کمی که به دست دارد سه روز مثل برق و باد گذشت اول صبح بود که حشمت خان با پدر تماس گرفت و اطلاع داد که میاید پدر هم مجبور قبول کرد ساعت دو بعد از ظهر حشمت خان به خانه ما آمد حشمت خان _ خو خو سهیل خان بگو که پیسه مره آماده ساختی که تاوان را بپردازم پدر سر به زیر جواب داد

پدر _ خودت که خوب میفهمی حشمت خان دستم تنگ است حتی خانه ره به بفروش ماندم اما خریدار در این مدت کم پیدا نشد حشمت خان_ تو خو وقت خواسته بودی برت وقت هم دادم اگه میخوایی خودم خساراتت ره پرداخت کنم بعد لبخندی زد که پدر معنای آن را نتوانست بفهمد پدر_ چگونه حشمت خان میخواهی خسارات مرا پرداخت کنی من چگونه میتوانم قرض تو را پرداخت کنم حشمت خان_ تشویش نکن میتانی به یک شکل دیگری هم قرض خودت را بپردازم پدر حیران گپ های حشمت خان مانده بود حشمت خان ادامه داد _ خودت میفامی که اگر قرض را پرداخت نکنی هرچی داری ازت میگیرم آواره کوچه و بازار میشی حتی یک وقت غذا هم بخوردن نمی داشته باشی پدر که بیشتر از این حالت میترسید به صورت حشمت خان مظلومانه دید

پدر_ چگونه باید پرداخت کنم تا به این حالت سر دچار نگردم حشمت خان دوباره با لبخند پر معنا بر صورت پدر نگاه کرد حشمت خان_ یک راه دیگری هم است ولی باید قبول کنی بدون هیچ چون و چرای پدر چشم دوخت بر لب های حشمت خان منتظر بود که حرفش را به زبان بیاورد _ دخترت را به نگاه حلال میخوام

پدر یک لحظه فکر کرد اشتباه متوجه شده است پدر_ متوجه منظورت نشدم
 یعنی چی کدام دخترم را به نگاه حلال میخواستی حشمت خان_ دوباره تکرار
 میکنم دختر کلانت را به نگاه حلال میخواستیم پدر که عصبانیت را در رگ، رگ
 وجودش احساس میکرد پدر_ یعنی چی پسر تو چند سال دارد که دختر چهارده
 ساله مرا میخواستی حشمت خان حشمت خان_ ولا مه اسمی از پسر های خود
 نبردم سهیل خان دخترت ره به خود میخواستیم نگاه کنم پدر از شدت عصبانیت به
 طرف حشمت خان حمله ور شد دست های خود را به گلو حشمت خان گرفت
 پدر_ تو میفهمی چی میگویی دختر من به سن و سال نواسه های تو است ولی تو
 میخواستی که زنت شود کمی
 شرف و غیرت داری حشمت خان
 حشمت خان پدر را از خود دور ساخت به شدت عصبی بود ولی تلاش داشت که
 خودش را کنترل کند که تا جای هم موفق شد وبا چهره سرخ شده رگ های ورم
 کرده گردنش گفت
 حشمت خان_ از مه گفتن بود ولا که قبول نداری فردا خانه را خالی کنید و حق
 ندارید به هیچ کدام از وسایل های خانه دست بزنید حتی موتر که داخل حویلی
 است
 پدر_ از خانه مه بیرون شوین حشمت خان_ دو روز وقت داری تصمیمیت را
 بگیری
 حشمت خان رفت و پدر در همان مهمان خانه برای سرنوشت شوم و سیاه خودش
 اشک ریخت در عین وقت مادر نزد پدر رفت
 مادر_ چی شده سهیل جان چرا حقدر حالت خراب است حشمت خان چی گفت

سروش را بلند کرد و به چشم های مادر دید و دوباره زار زار گریه کرد مادر هم
 با دیدن پدر خودش هم گریه افتاده بود
 پدر_ زینب حشمت خان گفت فردا باید از خانه بیرون شویم حتی حق ندارم به
 موتر خود دست بزنم
 مادر که حالا بیشتر به گریه افتاده بود و دانه دانه اشک هایش همچون دانه های
 مروارید تمام چهره اش را پوشانده بود
 مادر_ حالا چطور میشود سهیل جان ما به کجا برویم پیش کی دست دراز کنیم
 دست به دامن کی شویم که بر ما کمک کند
 پدر_ اما یک شرط ماند که از این حرف خودش بگذره مادر_ چی شرطی مانده که
 باعث شده تو به هی وضعیت بررسی پدر_ روشنا را می خواهد مادر_
 چی ؟؟؟؟!!!!!!

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ دهم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

وقتی که صدای بلند مادر را شنیدم به مهمان خانه رفتم هنوز داخل نشده بودم که
 پدر دوباره حرفش را به زبان
 آورد پدر_ گفتم که میگوید روشنا را میخواهد به نگاه حلال

یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم که متوجه شدم مادر از هوش رفت و پدر
 بلند بلند اسمش را صدا می زد تا به هوش بیاید پدر اطراف خودش را دید تا
 بتواند گیلان آب را بگیرد که چشمش بالای من افتاد
 پدر_ بدو روشنا یک گیلان آب بیار
 دویدم به سمت آشپزخانه و با دست های لرزان برای مادر آب بردم پدر آب را از
 دستم گرفت کمی از آب را به صورت مادر زد که مادر چشم هایش را باز کرد تا
 چشمش مرا دید دوباره به گریه افتاد و بدتر از قبل اشک میریخت پدر به طرف
 مادر عصبی شد که چنین عملی انجام ندهد که مرا بترساند
 پدر_ دخترم روشنا جان پدر برو من و مادرت را تنها بگذارال میخواستیم در باره
 موضوع باهم حرف بزنیم
 از پدر و مادر دور شدم و به سمت اتاق خودم رفتم اشک هایم روانه بود اصلا
 اختیارشان را از من گرفته بودن و خودشان را رها کرده بودن پس بدون دلیل
 نبوده این قدر دل نگرانی هایم
 خدایا اگر پدر قبول کند باید چی کار کنم باید بدون هیچ مخالفتی سر به زیر انداخته
 بخاطر خانواده بخاطر پدر مادر و لاله کوچک قبول کنم که آواره کوچه و خیابان
 های که پر از گرگ است نشوند و یا هم داد فریاد کنم چنین ظمی را برایم روا
 ندارند فقط یک چیزی بود که میتوانست مرا آرام بسازد رفتم وضو گرفتم مثل
 همیشه تنها چیزی که میتوانست مرا آرام بسازد پناه بردن به خدای یکتا بود جا
 نماز را پهن کردم و دو رکعت نماز نفل نیت کردم بعد از سلام دست به دعا بلند
 کردم و اشک هایم دوباره بدون اختیار روانه صورتم شد

خدا جان کمک کن خدای خوبم ماکه بیتو ناتوان هستیم بیتو تنها و بیچاره
 هستیم خدایا خوبم تو چاره ساز ما هستی خدایا امتحان زندگی مرا آسان بگردان
 خدایا مرا به حال خودم واگذار مکن و از عمق وجودم اشک ریختم.

ادامه_فردا_شب

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_یازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

همه حضور داشتن صدای دست زدن بود بر همه فضاء پیچیده بود صدای همه
 های زن ها همه جار را پر کرده
 بود

مادر را دیدم اشک میریزد شال سبز خوش رنگی به دست داشت به طرفم قدم
 برداشت آهسته آهسته نزدیکم شد آن طرف دیگر پدر را دیدم که مرا میبیند اشک
 میریزد ولی در پهلوی پدر حشمت خان ایستاده است و بالبخند زشتی مرا دید میزند
 از نگاه و لبخندش یک لحظه به خود لرزیدم به سمتم قدم برداشت خواست دستم
 را بگیرد....

از خواب بلند شدم نفس های عمیق میگرفتم احساس میکردم نفسم کم میاورم به
 اطراف نگاه کردم هنوز هم بر روی جا نماز بودم کمی بالای ذهن خود فشار آوردم
 تا متوجه اطراف خود شوم که بیاد آوردم بعد نماز همانجا خوابم برد بود

شب همه گرفته بر روی سفره نشسته بودیم هیچ کدام حرفی نمیگفتیم و یا هم حرفی نداشتیم برای گفتن چی میخواستن بگوین میگفتن ما قرار است تورا بر مردی بدهیم که هم سن پدر بزرگت است یک لحظه فکر کردم چقدر پدر و مادرم خود خواه هستن

افکار منفی و مزاحم را از خود دور ساخته چند نفس عمیق گرفتم که از چشم پدر و مادر پنهان نماند نمیخواستم اشک بریزم با وجود اینکه سنی نداشتم ولی میخواستم قوی بمانم و یا هم پدر و مادر مرا قوی ببینند

پدر میخواست حرفی بزند ولی مادر اجازه گفتن را برایش نداد گفت امروز نه بگذار یک روز دیگر هم سپری شود

بعد از سپری شدن آن دو روز کذایی (شوم) پدر مرا نزد خود خواست وقتیکه مرا نزد خود فرا خواند یک لحظه ترس را در تک تک سلول های وجودم حس کردم این چی عاقبتی شومی بود که دامن گیر من شده بود

پدر_ روشنا جان پدر، میفهمم شاید خود خواه باشم شاید بدترین پدر دنیا باشم که چنین تصمیمی را برای تو گرفتم شاید از من بدت بیاید از من نفرت کنی ولی اگر چنین کاری را انجام ندهم همه به خاک سیاه مینشینم همه بدبخت و آواره کوچه و خیابان های شهر میشویم مرا ببخشش دخترم ولی مجبور هستم ، مجبور هستم که چنین تصمیمی

بگیرم تو را فدایی خود خواهی های خود کنم این تصمیم برای همه ما ضروری است شاید برای تو هم بد نباشد

حیران حرف های پدر بودم یعنی این تصمیم خانه خراب کن برای من از نظر پدر بد نبود یا میخواهد مرا دلداری بدهد میخواهد مرا آرام بسازد من که فقط چهارده

سال سن دارم چنین بار مسئولیت را بر شانه هایم گذاشته میشود قرار است با
مردی ازدواج کنم که دو برابر سن پدر من است
اشک هایم که پهنایی صورتم را گرفت پدر هم بغض کرد و اشک هایش دانه دانه
به صورتش میبارید مرا آهسته به آغوش کشید
پدر_ مرا ببخش دخترم ببخش جان پدر کمک کن من به کمک تو محتاج هستم
بخاطر خانواده ما برای اینکه به تمسخر مردم نباشیم مرا ببخش دخترم کمک کن
اصلا پدر میخواست بلای که سر زندگی من میخواهد بیاورد با ببخشش خواستن
از من خودش را راحت سازد قلبش را میخواست آرام کند آهسته آهسته اشک
میریختم در همین عین گوشی پدر زنگ خورد
حشمت خان_ الو سهیل خان تصمیمت را گرفتی پدر_ هر چی که گفتی من قبول
دارم حشمت خان_ درست است من فردا به خانه تو میایم برای تعیین روز نگاه
پدر_ درست است بیاید
چند لحظه به صورت پدر نگاه کردم از پدر آهسته آهسته دور شدم و به سمت
اتاق خودم دویدم هر چقدر پدر اسمم را صدا زد پاسخش را ندادم داخل اتاقم شدم
دروازه را از داخل قفل کردم همانجا نشستم و به حال زارم برای بخت بدم زار زدم
اشک ریختم بلند بلند گریه میکردم احساس میکردم ضرورت دارم شنیده شوم
شاید با
شنیدن آه وناله که سر داده بودم مرا به حال خودم واگذار کنند و از این بی رحم
دست بردارند مادر_ روشنا جان باز کن دروازه جان مادر بیا حرف بزنیم
چرا آواز دلنشین مادر حالا برایم احساس درد و بغض چیزی دیگری نمیداد از جا
ایستاده شدم به طرف فقسه کوچک کتاب هایم رفتم دانه دانه کتاب هایم را به

دست می‌گرفتم و نوازش می‌کردم مانند مادریکه نوزادش را نوازش میکند کتابی را بدست گرفتم که مسکان برایم تحفه داده بود رومان خاطره های من چقدر از گرفتن این کتاب از طرف مسکان خوشحال بودم گمان می‌کردم گرانبها ترین تحفه زندگیم را برایم داده است من عشق و علاقه خاصی برای مطالعه نوشتن مشق هایم داشتم حالا هدف هایم چی خواد شد پس آروزی داکتر شدنم چی میشود آرزوی سیاست مدار شدنم چی میشود یعنی حالا همه این ها جز افکار پوج و خیال سر آب چیزی دیگری نبودن به اتاق نگاه کردم چقدر همه لوازم های اتاقم را با شوق و علاقه دخترانه چیده بودم همه را دانه به دانه خودم انتخاب کرده بودم حالا همه این هارا رها کنم برای چی چیزی قرار بود درمقابلش چی به دست بیاورم خدایا عاقبتم را بخیر کن .

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_دوازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

فردای آن روز که مثل برق و باد گذشت حشمت خان به خانه ما آمد اینا بار مادر هم با پدر در مقابل حشمت خان نشسته بود حشمت خان_ خوب تصمیم خودتان ره گرفتین بر روشنا بگوین که لوازم های که ضرورت داره را جمع کند باخودم میبرمش

مادر که حیران حرف ملک حشمت خان مانده بود مادر_ چطور امکان دارد
 ملک خان مگر شما نگفتین که دختر را با نگاه حلال از ما میگیرین
 حشمت خان_ دختر شما دیگر جزء از داری های من حساب میشود من برای شما
 قیمت دخترتان را پرداخت کردم سهیل خان پس هر جای که بخوادم نگاه میکنم
 این تصمیم را من میگیرم
 پدر_ مردم چی خواهد گفتن عیب است حشمت خان دختر را بدون هیچ نصبتی
 همراه با خودت به خانه خودت ببری
 حشمت خان_ دختر شما جزء اموال خریده شده من دیگر حساب میشود میتوانم
 هر تصمیم که میخوام بگیرم مادر_ حشمت خان لطفا نکنید همه بالای ما میخندن
 ما دیگر چطور به چشم مردم نگاه کنیم
 حشمت خان_ گفته های خود را گفتم بحث را زیاد طولانی نسازید خاتم دخترت را
 صدا بزن که ما باید برویم
 صدای مادر را شنیدیم که اسمم را صدا میزد به نزد شان رفتم چشم هایش کاملا
 سرخ بود و گلویش گرفته که این یعنی نمیخواهد بغضش را رها کند
 دست پا لرزان به سمت مادر رفتم در مقابل هر سه ایستادم یکی مرا با بی تفاوتی
 دید میزد و آن دو مرا با بغض چشم های به خون نشسته دیگر حال پدر و مادر
 مرا دلگیر و ناراحت نمیساخت شاید شاید شکستن کاخ امیدم باعث چنین حالتی
 شده بود به صورت پدر نگاه کردم تا حرفش را به زبان بیاورد
 پدر_ برو جان پدر لباس هایت لوازم های ضرورت را جمع کن دیگر نتوانستم
 سکوت کنم که مرا دو دستی تقدیم این شخص کنند

من_ پدر خواهش میکنم خواهش میکنم نکن مرا به چاه که خود حفر کرده اید
 نیاندازید خواهش میکنم این کار را با من نکنید میترسم از دوری شما میترسم
 به پاهایتان خود را میندازم یک کاری کنید چاره دیگری بسنجید بدبختم نسازید
 هق هق هایم دیگر اجازه حرف زدن را برایم نداد و این بود پایان تمام دل خوش
 هایم به عنوان یک دختر چهاردهساله و ناامیدی را در تک تک سلول های وجودم
 حس کردم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_سیزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

مادر تمام وسایل هایم را دورن بکسی جابجا کرد و من عین بت یک گوشه
 ایستاده شده بودم پر صدا اشک میریختم و التماس میکردم
 این کار را انجام ندهد ولی گمان میکردم صدایم را نمیشنوند مرا نمیبینند و چقدر
 تلخ و غم انگیز است چنین وضعیت بی پناهی
 حشمت خان آماده هستی که حرکت کنیم صدای دل خراش حشمت خان بود
 راستش را بگویم از این مرد میترسیدم به صورتش نگاه کردم چهره سال خورده
 ولی زیاد
 چروکیده و یا هم خط های صورتش زیاد نبود سنش 65 و یا 70 بنظر میرسید به
 صورتش همان طور خاموشانه نگاهش میکردم بجای من مادر پاسخش را داد
 مادر_ تمام میشود چند لحظه صبر کنید

مقابل دروازه بیرون خانه ایستاده بودم حالا یک بکس هم به دست داشتم
حشمت خان بکس نچندان کوچکم را از دستم گرفت و به موتر خود سوار شد
برای آخرین بار با وجود حس نفرت پدر و مادر را عمیقا به آغوش کشیدم عطر
وجودشان را به عمق وجودم استشمام کردم حس میکردم این آخرین دیدار مان
است دست هایشان را بوسیدم و با هزار دل شکسته و نا امید به موتر ملک خان
سوار شدم

با اشاره ملک خان موتر هم به حرکت آمد و من نگران دل آشوب از آینده نا معلوم
و این بخت سیاه بودم و حشمت خان سر خوش از بدست آوردن من
به طرف جنوب کابل به حرکت بودیم به سرک ها و درخت های که به سرعت از
پیش چشمانم میگذشتن خیره بودم که آهسته آهسته چشمانم گرم خواب شد و خود
را بر عالم خواب سپردم

OBJ OBJ

_روشنا دختر جان بیدار شو که رسیدیم بخیر صدای حشمت خان که بگوشم رسید
چشمان خود را به زور از شدت ورم باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت
حشمت خان بود

یک لحظه و زمان و مکان را فراموش کردم پرسیدم _من ما کجا هستیم اینجا کجا
است _حشمت خان_ اینجا چهار آسیاب است ولسوالی قلعه نعیم خانه من است بیا
پایین شو دخترم یعنی چی دخترم فکر کنم اشتباه شنیدم برای همین دیگر
سوال نپرسیدیم و به تقلید از حشمت خان از موتر پایین شدم و به
سمت خانه حشمت رفتم

دروازه چوبی بزرگی را باز کرد عین حال بوی خوش خاک نم دار به مشام
 رسید چشمم به در دیوار حویلی افتاد چقدر زیبا و چقدر با ظرافت طراحی شده
 بود واقعا که حس حال خانه خان را داشت
 سرم را پایین انداخته بودم و به پشت حشمت خان قدم میزدم در انتهای حویلی به
 این بزرگی به خانه که شباهت کمی از قصر نداشت رسیدیم
 حشمت خان_ سهراب، سهراب کجا هستی مردی به طرف مان آمد_ سهراب_ بله
 پدر بگوین چی میخواس
 چشمش که به من افتاد حرفش را تکمیل نتانست چهرهش عصبی شد و تعجب هم
 کرده بود ولی لهنش آرام بود سنش هم فکر کنم 35 سالش بود
 سهراب این کی است همراه خودت آوردی حشمت خان_ مهمان است مهمان که
 نه از این به بعد دختر از این خانه است چهره مردی که حال اسمش رامیندادم
 سهراب بود رنگ تعجب را بیشتر به خودش گرفت حشمت خان_ یعنی چی پدر
 دختر ازی خانه است حشمت خان_ توضیح میدهم صدا بزن برادرهایت را
 سهراب_ بچشم حالی همه را جمع میکنم
 حشمت خان_ زنده خو باشی حله که منتظر هستم فرخنده ره هم بگوید که یک
 چای هیل دار مزه دار دم کند بیاورد که مانده زله هستم
 سهراب_ بچشم همیالی بعدش یک نگاه به من کرد و رفت حشمت خان_ همراه من
 بیا
 من هم عین گوسفند حرف شنو از صاحبش هر چی میگفت انجام میدادم در صحن
 حویلی درخت های زیادی وجود داشت همه مملو از میوه های مختلف بودن البته
 چونکه هوا سرد بود در درخت ها میوه های تک شماری باقی مانده بود در بین

درخت قالین دست باف بزرگی پهن بود و اطراف قالین هم چندانه دوشک و بالشت منظم چیده شده بود حس حالی خوبی بر آدم تلقین میکرد ولی من اصلاً نمیتوانستم از این حال خوب لذت ببرم همراه با حشمت خان بروی قالین نشستیم چند لحظه بعد سهراب با پنج مرد دیگر نزد ما آمدن عین سهراب هر پنج مرد جوان با دیدن من تعجب کردن و همه یک نظر من و یک نظر حشمت خان را دید میزدن

نگاه هایشان بین و من و حشمت خان در رفت و آمد بود جای تعجب هم داشت دختر چهارده سال نزد مرد 70 ساله چند لحظه بعد از سکوت صدای سهراب بلند شد

سهراب_ خوب پدر جان نگفتی که چی کار ما داشتی این دختر خانم کی است که با خودت آوردی _حشمت خان_ نفس بگیر سهراب جان صبر کن که فرخنده چای را بیاورد همه چیز را خواهم گفت خانمی با ظروف چای میوه به جمع ما پیوست که حدس میزنم نامش فرخنده باشه چهره زیبایی داشت صدای النگو های طلایش همه فضا را پرکرده بود چادر بزرگ رنگ آلبالویی به سر داشت زمانیکه چای ها

را برای همه گذاشت و همه حتی من منظر بودم که حشمت خان به حرف بیاید

حشمت خان خو خو بچا ههههه چی قسم بگویم عروس آوردیم چی!!!!!!

صدای همه یک جا بلند شد

سهراب یعنی چی عروس آوردیم تو چی وقت عروسی کدی پدر چهره سهراب

از عصبانیت رنگش تغییر کرد

حشمت خان کی گفته مه عروسی کدیم مه گفتم که عروسی کدیم جمشید تو شنیدی که مه گفته باشم این حرف را _جمشید_ نخیر پدر نگفتی ولی این چی معنای دارد که با خودت عروسی آوردی این دختر خانم کی است _حشمت خان_ اسمش روشنا است دختر سهیل خان که چند وقت پیش همایش شریک شدم _خوب چی ربطی داره که دخترش را به همراه خودت به خانه آوردی این بار سوال را مردی که اسمش جمشید بود پرسید

حشمت خان_ اول همه خوب متوجه باشین که چی میگم همه گپ های مرا بشنوین بعد سوال بپرسید من هم پاسخ همه سوال های شما را میدهم من هم سر به زیر که اشک هایم به چشمانم جمع شده بود میشنیدم قصه بدبختی خود را

بعد تمام ماجرا را برای همه تعریف کرد جز یک مورد که باعث شد سرم را به شدت بالا بیاورم و به حشمت خان نگاه کنم که آیا درست شنیدم و یا خیر _حشمت خان_ من از دست سهیل پدر روشنا بسیار عصبی بودم وقتی که شرط را برایش گفتم وقتی که گفت روشنا را به پسرت میخواهی رد کردم بخاطر که دردش بدهم گفتم که به خود نگاهش میکنم

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ چهاردهم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

همه با هم حیران حرف های حشمت خان مانده بودیم یعنی چی که یعنی قرار نیست زن حشمت خان شوم به طرف شش مردی رو برویم نشسته بودن دیدم یعنی قرار نیست مادر این شش مرد جوان باشم یعنی کلمه دخترم را اشتباه شنیده بودم از فکر خودم ناخدا گاه لبخندی بر لب هایم جا خوش کرد ولی با گفتن حرف بعد حشمت خان همه امیدم دوباره از بین رفت

حشمت خان_روشنا را آوردم که زن آرمان شود آرمان_ یا خدا چی میگین پدر من نمیخواهم حالا حالا ها ازدواج کنم حشمت خان_ از چی وقت سر گپ پدرت گپ میزنی سرم پایین بود هیچ حرفی نمیزدم اصلا حرفی به گفتن نداشتم فقط اشک میریختم بس

یک نفر از جایش بلند شد و عصبی با صدای نسبتا بلند گفت آرمان_ این بار ببخشید پدر نمیتوانم حرف تان ره قبول کنم حشمت خان_ آرمان، آرمان کجا میری حرف های من هنوز تمام نشده بچه بی نزاکت ادبت فراموشت شده در مقابلت پدرت است حتی چهره اش را ندیدم خدایا این چی بازی است که سرنوشت بامن شروع کرده حشمت خان_ فرخنده دخترم بیا روشنا را همراه خودت ببر به داخل خانه فرخنده_ بچشم پدر جان فرخنده به سمتم آمد دستم را گرفت مرا بلند کرد همراه با فرخنده به داخل خانه نگویم که قصری بود برای خودش اصلا هیچ وقت فکر نمیکردم که در ولسوالی های کابل چنین خانه های باشد چنین مردم های باشد اگر بگویم همه جا را با دهن باز و با تعجب عین ندیده ها تماشا داشتم دروغ نگفتم ام فرخنده دختر خوش روی بود مدت زمانی کمی که چشمم به صورتش افتاده است لب خندش پهنایی صورت زیبایش است

فرخنده_ من فرخنده هستم عروس کلان این خانه بعد از وفات مادر جان خانم
حشمت خان همه کاری خانه برای من سپرده شده است یعنی هرچی که
ضرورت داشتی بیا برای مت بگو درست است
من_ درست است

فرخنده_ بیا این هم اتاقت تا چند وقت همینجه باش ببین اگر چیزی کمبود بود
حتما بگوید خورا مهمان و بیگانه حس نکنید درست است امم سمت چی بود
من_ روشنا فرخنده_ فهمیده شد روشنا جان من_ بلی فرخنده_ برو استراحت کن
برای غذا هم صدایت میزنم بعد فرخنده رفت من هم دروازه اتاق نسبتا کوچکی که
حالا اقامت گاه من بود در آن حضور داشتم را بستم
اتاق تاریک بود عین دل من که این روز ها تاریکی مهمان دائمیش شده بود
بکسم را کنار تخت خواب گذاشتم به اطراف نگاه کردم یک حمام کوچک هم داخل
اتاق قرار پس خداره شکر همه چیز داخل این اتاق است ضرورت نیست که زیاد
به بیرون از این اتاق بروم .

دست روی خود را شستم و از شدت خستگی بی حالی که بر جانم افتاده بود
خوابیدم با سر صدای زیادی که از بیرون میامد از خواب بلند شدم اصلا متوجه جا
و مکان نبودم وقتی که از خواب بیدار میشدم تا چند لحظه اصلا درک از زمان و
مکان نداشتم همانطور گیج و بی حال از اتاق رفتم بیرون صدا از سالون بزرگ
داخل خانه بود صدا ها را تعقیب کرده به سالون رسیدم آرمان_ نمیخوایم پدر
نمیخوایم چرا درک نمیکنی این دختر را نمیشناسم هیکه کی است از کجا آوردیش
مه چطور همراهی ازی
عروسی کنم پدر شما

چشمش که بر من افتاد حرفش را نیمه گذاشت یک بار مرا تمام حیران و متعجب دید و خاموش شد سرش را دور داد با چشمهایش کف سالون را نگاه کرد تنها آن مرد که فکر میکنم آرمان باشد نه همه حتی فرخنده تعجب کرده بود ولی خنده خودش را هم میخورد که صدایش قهقهش بلند نشود با چشم و ابرو برای من اشاره میکرد که چیزی از حرکات صورتش نمیفهمیدم یک بار متوجه شدم وای خدا این چی سر وضع است که من دارم لباس های خواب موهای ژولیده که همه بالای سرم ایستاده شده بودن یک بار بر خود ویک بار بر این جمع بزرگ خانه حشمت خان نگاه کردم و فرار را بر قرار ترجیح داده و دوان دوان از همه دور شدم و به اتاقی که فرخنده برایم داده بود پناه بردم داخل اتاق شده به حمام رفتم خود را بر آینه حمام دیدم یکی محکم بر پیشانی خود زدم وای این چی سر وضعی است اونا که نمیفهمن تو یک ماه دگه 15 ساله میشی فکر میکنن دختر 20 ساله هستیواقعا از همه خجالت کشیدم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_پانزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از حمام مفصل لباس های مناسب پوشیده وضوء گرفته برای نماز شام آماده شدم به اطراف نگاه کردم که شاید جا نمازی پیدا کنم ولی نبود یک لحظه فکر کردم که بروم و از فرخنده بخواهم برایم جا نماز بدهد ولی زود پیشیمان شدم یک

چادر نسبتاً بزرگ از بکس خود گرفتم و بر روی زمین پهن کردم نماز شام را خواندم و دیگر از اتاق بیرون نرفتم یادم باشد که دیگر چنین آبرو ریزی برای خود ایجاد نکنم بعد از چند ساعت که در اتاق تنها سپری کردم صدای دروازه بلند شد فرخنده_ روشنا جان اجازه است بیایم من_ البته بیا فرخنده_ خوب هستی خوب خوابیدی بعد کمی خندید معنای این خندهش را خوب فهمیدم من_ واقعا ببخشید من خواب بودم و قتیکه از خواب بیدار شدم سروصدا بسیار بود اصلا متوجه نشدم و قتیکه از خواب بیدار میشم زمان و مکان را فراموش میکنم دوباره خندید ولی این بار کاملاً واضح فرخنده_ هیچ گپی نیست جانم از این اتفاق ها میوفته دگه راحت باش اینجا را هم خانه خودت فکر کن روشنا جان آه بلندی کشیدم من_ حتما کوشش میکنم فرخنده_ خوب بیا غذا آماده است غذای چاشت را که خواب مانده بودی بیا غذای شب را همراهی ما بخور همراه فرخنده به سالون رفتیم همه دور سفره نشسته بودن خانواده، حشمت خان برعکس خانواده من بسیار بزرگ و پرجمعیت است حشمت خان، سهراب که به گفته فرخنده پسر کلانش است سه دانه طفل هم دارن جمشید و خانمش که نمیدانم در این بین کدام یکی خانم جمشید است که فکر کنم پسر دوم حشمت خان است سه عروس دیگر هم بود که نمیدانم کدام یک ازی پسر های حشمت خان است فقط میفهمم که آرمان مجرد است فرخنده مرا پهلوی خود خواست رفته همان جا نشستیم یک پشقاب طرفم گرفت کمی برنج و کمی قورمه گوشت برم کشید اصلاً اشتها نداشتم با اینکه از صبح هیچ غذای نخورده بودم

فرخنده_ بگیر روشنا جان خداکنه که از دست پخت مه خوست بیاید
 سهراب _ بخور کم وقت پیش میایه که همه دور هم سر یک سفره بشینیم
 حالی هم از قدم مبارک تو است که همه دور هم جمع شدیم
 حس کردم تعنه زد برایم مگر من به خواسته خود اینجا هستم هی خدا ... فرخنده
 _ بخور روشنا سهراب شوخی میکنه
 به طرفش دیدم و لبخندی زدم دوباره با بازی کردن باغذایم شروع کردم کمی سرم
 را بلند کردم که آرمان را دیدم چشمهایم به چشمهایش افتید یک لحظه ترس را
 احساس کردم
 این چی نگاهی است مگر به دست من است که اینجا هستم هر لحظه حس اضافه
 بودم بیشتر به وجودم رخنه میزند در پهلو ی آرمان مردی جوانی دیگری نشسته
 بود ولی برعکس آرمان نگاه مهربان داشت من هم نگاهم را از آنها گرفتم و کم
 کم شروع کردم به خوردن غذا
 بعد از غذا همه بلند شدن خواستم همراهی فرخنده کمک کنم ولی اجازه نداد بعد از
 اینکه همه به اجبار حشمت خان چای بعد از غذا را هم نوشیدیم و همه به اتاق
 های خود پناه بردن
 در اتاقم بودم به فکر فرو رفتم چی پلان های که برای آینده نداشتم ولی چی شد
 واقعا تقدیر انسان چی بازی های که نمیکند غرق افکار بودم غرق در افکار
 تنهایی های خودم در اتاق تاریک اشک میرختم و به حالم و این و بخت سیاه
 خودم
 یک لحظه فکر کردم بازویم از جایش کنده شد تکان شدیدی خوردم بخود آمد این
 دیگرچی میخواست من _ هی وحشی دستم را از جایش کندی از من چی میخواهی

آرمان _ خوب گوش کن مه هدف دخترای مثل تورا میفهمم خدا میداند چی شیرین زبانی مکارگی کدی که پدر تو ره باخودش آورده ولی این خواب ها و خیال های عروس شدن و عروسی کردن همراه مرا به گور همراه خودت ببری فهمیدی خدامیدانه که به کدام هدف آمدی پیسه میخواهی چقدر میخواهی که برایت میدهم که بری گم شوی

حیران گپ هایش مانده بودم این باخود چی فکر کرده بود یعنی چی هدف دارم عصبی شدم بازویم را از دست های بزرگش بیرون کشیدم اشک هایم شدت گرفته بود

من_ تو چی گفته روان هستی خودت را چی فکر میکنی ها عاشق چشم ابروی تو هستم یا از پدرت که مرا بزور با خودش در این خانه آورده میفهمی پدرت مرا خریده معنای خریده را میفهمی پدرت گفت مه جزء داری ها و اموالش هستم مگر برخواسته خود در اینجا هستم مه فقط 15 ساله هستم چرا نمیفهمی پدرت مره خریده آورده پدرم هم چشم پت قبول کرد همه مثل هم وحشی درنده هستین هر کدام تان فایده خود را میبینین

تعجبش را واضح دیدم بعد هق هقم دیگر اجازه حرف زدن برابم نداد _گمشو بیرون دگه بخودت این اجازه را ندهی که بر من دست بزنی گمشو بلند بلند همه کلمات خود را به زبان میاوردم و گریه میکردم احساس میکردم این کار سنگینی گلویم را رها میکند بعد آرمان بعد از کمی دید زدن با چهره عصبی از اتاق بیرون رفت

دروازه را قفل کردم که باز سر به هوا وبی خود به اتاقم نیاید همانجا پیشت در دو زانو نشستم و هق هق کنان گریه کردم و به خواب رفتم

صبح با بدن و استخوان های گرفته بلند شدم همانجا خوابم برده بود به حمام
 رفتم به آینه صورت خود را نگاه کردم از شدت اشک های دیشب چشمهایم
 کاملا ورم کرده بود و سفیدی های چشمم به رنگ سرخ تبدیل شده بود
 از اتاق بیرون رفتم احساس تشنگی شدیدی داشتم ولی نمیدانم که آشپز خانه در
 این خانه بزرگ کجا است کمی گشتم آخر دهلیز راه رو باریکی بود صدای فرخنده
 به گوش میرسید

فرخنده_ آفرین خاله شبنم همی قسم هم بزن که به کف دیگ نجسپه من_سلام
 صبح بخیر چی بوی خوبی است

فرخنده و با خانم که فرخنده خاله شبنم صدایش میکرد باهم یک جای جواب
 سلام را گفتن فرخنده _ صبح خودت هم بخیر چیزی میخواستی من_بلی یک
 گیلان آب اگر زحمت نمیش فرخنده_ چی زحمتی بفرما آب ره گرفتم یک سره
 نوشیدم خنک بود دلم را تازه ساخت گیلان همانجا سر میز گذاشتم
 _کمک کنم کاری است که مه بتوانم انجام دهم خاله شبنم _ زنده باشی دخترم
 کمکی ضرورت نداریم همه چیز آماده است فقط منتظر هستیم که حشمت خان
 بگوید که سفره را

آماده کنیم بخاریکه مهمان داره

فرخنده _ برادر حشمت خان آمده البته بگویم که برادر اصلیش نیست مادر
 هایشان از هم جدا است بخاطر معامله و تقسیم زمین ها آمده زیاد همراهی پدرجان
 بخاطر تقسیم زمین ها تفاهم ندارند هی بار به همی خاطر آمده که همه چیز ره یک
 طرفه کنن ولی پدر جان قبول نمیکنه که زمین ها برای حیدر خان برسد و زمین
 ها به فروش برن

فرهاد_ینگه همه چیز آماده است فرخنده_ آماده است فرهاد جان سفره را
هموار کنیم

پس اسمش فرهاد است همان مرد جوان که نگاهش کاملا متفاوت از آرمان بود و
یا از همه کرده متفاوت تر شاید دلش برایم میسوزد چی میدانم
چشمش که به من افتاد فرهاد _ صبح شما هم بخیر
به طرف فرخنده دیدم متعجب فرهاد را میدیدم وقتیکه دیدم مخاطبش فرخنده نه
بلکه من هستم من_ ببخشید صبح شما هم بخیر با شنیدن جواب من از آشپز خانه
رفت

من هم به کف زمین به کاشی های خوش رنگ آشپز خانه چشم دوختم فرخنده _
اوووو هی فرهاد چطور که گپ زد سرم را بلند کردم من_ بله متوجه نشدم فرخنده
_بخدا هی فرهاد حقدر کم همراهی کسی گپ میزنه حتی از خجالت به دخترا نمیبینه
چی برسه به صبح بخیر گفتنش من هم خنده هم گرفته بود خاله شبنم _ حله دخترا
کمک کنین که زود تر سفره را آماده بسازیم پیش از اینکه حشمت خان عصبی
شود بعد هم سفره را با سلیقه با کمک هم آماده ساختیم فرخنده _ ماعشالله روشنا
جان چقدر با سلیقه خاله شبنم _ ها نام خدا دخترم خوب کار بلد هستی آفرین حله
برویپ شما ها من بروم فرهاد ره بگویم که همه را به سر سفره
بخواهد.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_شانزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

از کلام ها و بحث های حشمت خان با برادرش که صدای شان همه خانه را گرفته بود فهمیدم که هیچ تفاهمی به عنوان دو برادر باهم ندارند چقدر دنیایی مطلبی است آدم ها برای خواسته و هدف هایشان به چقدر آسانی از نزدیک های خودش شان میگذرند

برادر حشمت خان عصبی از خانه خارج شد و گفت که این موضوع را اجازه نمیدهد که اینجا تمام شود و به خواسته خود گرفتن و فروش زمین ها خواهد رسید حشمت خان هم گفت که میخواهی بفروشی بیا و برای خودم بفروش مگر مقصدت بدست آوردن پول نیست بیا من برایت هر چقدر که بخواهی پول میدهم ولی برادرش کاملا رد کرد و از خانه با عصبانیت بیرون رفت

چند روزی پشت سر هم سپری شد و هیچ حرفی از من گفته نمیشد و یا حشمت خان منتظر بود که آرمان پسرش را راضی بساز

بعد از نماز ظهر همانطور بر روی جا نماز نشسته بودم شاید یک ساعتی میشد با خود آهسته آهسته دعا داشتم و از خدایم برای آرامش و آینده نامعلوم در این خانه که حکم قفس را برایم داشت دعا میکردم که همه چیز رو براه شود و خیر همه این بازی ها نمایان گردد

فرخنده _ اجازه است بیایم من_ بله بفرما

فرخنده_ وای نماز میخوانی من_ ها تمام شده چیزی میخواستی

فرخنده _ خدا قبول کنه بیا که پدر جان همه را خواسته من_ درست است یک

لحظه جا نماز را جمع کنم

همراه فرخنده به سالون بزرگ رفتیم همه باز دور هم بودن حالا فهمیده بودم در بین شش پسر حشمت خانه فقط آرمان و فرهاد مجرد بود چهارتای دیگر شان

عروس کرده بودن سهراب، فرخنده، جمشید رنا ، احمد، شایسته ،سبحان و
خانش ارغوان بودن همه هم دو سه دانه طفل داشتن
حشمت خان _ بیشتر از دو هفته میشه که روشنا را به این خانه آورده ام زمان
خواستی آرمان برایت زمان هم دادم هرچی که من میگویم همان کار باید انجام
شود

آرمان_ قبول ندارم چرا درکم نمیکنی پدر نمیخوایم همراه این دختر عروسی کنم
نکاهی که بدون رضایت بسته شود حرام است بعد از جایش ایستاده شد و بلند تر
فریاد زد آرمان_ شما هم فهمیدین نمیخوایمش از هر جای که آوردیش پس ببرش
حشمت خان این قدر عصبی شده بود که رگ های پیشانییش ورم کرده بود با
عصبانیت از جایش ایستاده شد و سیلی محکمی بروی
آرمان زد

حشمت خان _ تو چی فکر میکنی خوده که من حقدر بی غیرت میشوم که روشنا
را دوباره پیش پدرش ببرم که پسر بی غیرت من دختر توره نمیخواهد

آرمان _ هرکاری میکنی بیغیرتی است هر چی که فکرش میکنی پدر من این دختر
را نمیخواهم دوستش ندارم من پری را میخواهم
واین بار سیلی محکم تری از حشمت خان به صورت پسرش جاخوش کرد من هم
بدون هیچ مداخله اشک هایم دوباره بدون اختیارم روانه شده بودن یک باره گفتم
من_چی میخواهی از جان ما تو چی قسم یک آدم هستی چی میخواهی دیگر از من
پسرت هم که قبول نداره ببرید مرا دوباره به خانه ام مگر من وسیله هستم که
دست به دستم میکنید که یک نفر مرا قبول کند

بعد حق زدم گفتم تو را بخدای که میپرستی تمام کن هی نمایشت را همه مرا در
فقس خواسته های خودت انداختید

دیگر نتواستم حرف بزنم و با گریه به زمین نشستم حشمت خان _ این بیغیرتی را
من قبول ندارم فرهاد_ پدر مه همراهی روشنا عروسی میکنم
یک بار همه سکوت کردن صدای فرهاد بر شدت که بگوشم طنین انداز شد گریه
و اشک هایم شدت گرفت

فقط این جا بازاری بود که باید بر میل دل خریدار ها پیش میرفت تا جنسش به
فروش برسد من هم حکم آن جنس فروخته شده را داشتم که صاحبش واپس
نمیگرفت

حشمت خان خنده سرخوشانه کرد

حشمت خان _ تو چی گفتی چرا از اول خودم همین تصمیم را نگرفتم این آرمان
بی ادب بیازو لیاقت روشنا را ندارد ولی این آرمان را به گور ببری تا که من زنده
هستم دختر حیدر را بگیری فهمانده تانستمت یانی بچه بی عقل باید هی روز ره
هم برم نشان میدادی پری را دوست دارد انتخابش ره ببینین حیف زحمت هایم
بر تو کشیدم گمشو از پیش چشمم

بعد آرمان از انجا دور شد و در رامحکم پشت سرش کوبید سهراب_ پدر زیادی
تند رفتار نکردی

حشمت خان_ همین رفتار لایق آدم ناسپاس است پیش رویم ایستاده شده میگوید
که دختر حیدر را میخواهد میفهمی که حقدر بفهمه چی ها میکند چرا این پسر
حقدر بیفکر رفتار میکند

من هنوز هم همانجا نشسته بودم ولی آهسته فقط اشک میرختم مگر کاری
دیگری در توان داشتم

حشمت خان _ برو دخترم به اتاقت دیگر گریه نکن فرخنده کمکش کن بیرش
فرخنده کمک کرد ایستاده شدم و باتمام نفرتی که داشتم به چشمهای حشمت خان
دیدم زمانیکه من را دید نگاهش غمگین شد بعد ازش رو گرفتم با فرخنده به اتاقم
رفتم فرخنده را اجازه ندادم که همراهم باشد واقعا به تنهای احتیاج داشتم و هم
نمیخواستم این بیچارگی مرا فرخنده تماشا کند دروازه اتاق را قفل کردم و دیگر از
اتاق خارج نشدم هر چی که مرا برای غذای شب هم صدا زدن بیرون نرفتم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_هفدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

صدای دروازه بلند شد نمیدانم ساعت چند است به خیال اینکه فرخنده است بدون
سوال دروازه را باز کردم ولی فرهاد بود از دیدنش
عصبی شدم من_چی میخوایی فرهاد_ اجازه است کمی باهم حرف بزنیم قول
میدهم که ناراحتت نسازم از دروازه دور شدم داخل آمد دروازه را بسته کرد من
نکن بسته کمی باز بان فرهاد چرا ازمن میترسید من_چرا باید ازتو بترسم فقط
نمیخوهم همراهت تنها باشم فرهاد_تشویش چیزی را نداشته باش ازمن هم نترس
ازجازه بدهید که تمام حرف های خود را برایت بگویم روشنا دروازه ره هم
بسته کردم چونکه این قسم راحت تر میتوانیم حرف بزنیم چیزی نگفتم رفت بروی
تخت نشست من هم همانطور ایستاده بودم ~رمان سرا~

من خوب میشنوم خندهش گرفته بود بعد آهسته خندید من چرا خنده میکنید
 برایت جوک تعریف میکنم که به خنده افتادی وقتیکه مرا جدی دید کمی صاف
 نشست سلفه کرد که گلویش صاف شود فرهاد بلی ببخشید راستش حرف زدنتان
 با چهره و قد اندامتان نمیخورد من یعنی چی فرهاد خوب راستش یک کمی
 طفلانه است بعد دوباره خندید من خوب که چی من یک ماه دیگر 15 ساله
 میشوم فرهاد چی!!! واقعا!!! ولی اصلاً معلوم نمیشه من فکر کردم من چی فکر
 کدین شما که من 19 یا 20 سال دارم فرهاد بلی بخدا هیچ معلوم نمیشه نام خدا
 بعد دوباره خندید عصبی شدم من باز چرا خنده میکنید فرهاد ببخشید حالا چرا
 ایستاده هستین بفرماین بشینین راست میگفت دیگر خودم هم خسته شده بودم با
 فاصله ازش نشستم من خوب میشنوم
 فرهاد راستش من نمیفامم قضیه تو و پدر را اصلاً ازشان پرسجو هم نکردم ولی
 میدانم که پدر هیچ وقت تصمیم اشتباه نمیگرد بعد از فوت مادر تنها پناه ما بعد از
 خدا پدرم بود عروسی نکرد تا که ما احساس کمبودی نداشته باشیم تا که ما زیر
 دست مادر اندر خوار نشویم آرمان را خود پدرم بزرگ ساخت حتی یک لحظه از
 هم جدا نبودن پدر هیچ وقت اجازه نداد کمبود مادر در خانه احساس شود
 زندگی ما را که نسبتاً همرايش آشنا شدی شش برادر هستیم سهراب جمشید احمد
 و سبحان هم که عروسی کردن با خانم هایشان که هم آشنای هستی من و آرمان
 هم تابحال به عروسی فکر نکرده بودیم آرمان هم خودت دیدی یکی را دوست
 داشته از همه بیخبر ولی من هرگز تابحال به چشم هیچ خانمی جز خانم های
 برادر های خود نگاه نکرده بودم از وقتیکه برای اولین بار تو

ذهنم و فکرم بجا نبوده وقتی هم که پدر گفت تورا به آرمان میخواد اصلا نفهمیدم چرا عصبی شدم تو متوجه ما نبودی سرت پایان بود حتی به چهره آرمان هم ندیدی به اولین بار بعد کمی سکوت کرد ادامه داد

_راستش نمیفهمم که چگونه برایت بگویم روشنا من از وقتی که تورا دیدم دلم لرزید آرام و قرار ندارم میخوامم هر لحظه پیش چشمم باشی میخوامم هر لحظه توره ببینم میخوامم لبخند زدند ره ببینم وقتی که در آشپز خانه بودی به اولین بار لبخندت ره دیدم حس میکردم تمام دنیا از من است ناخود آگاه خوشحال بودم نمیفهمم که نام این حس را چی بگذارم ولی هرچی که است بسیار شیرین است و من این حس را دوست دارم دوست دارم این حس جدید را که بجانم افتاده است بهانه و دلیل سپری شدن این لحظه هایم شده است

حرفش هایش قشنگ بود و دلنشین ولی چی فایده داشت حس من فقط این بود که یک جنس فروخته شده ام را تغییر نمیداد به صورتش نگاه کردم اشک در چشمهایش جمع شده بود چشمهایش را واضح دیدم کمی شوکه شدم صورتش را به سمت من گرفت

_راستش اینکه پدر تورا اینجا آورده است و خواسته که عضو از خانواده ما باشی این است که تو بعد صورتش را دور داد و سرش را پایین به طرف کف زمین گرفت و ادامه داد

_تو شباهتی زیادی به مادرم داری و اشک هایش دانه دانه از چشم هایش فرود آمد

حیران گپ های فرهاد مانده بود این داشت میگفت یعنی من که شباهتی زیادی به مادرش دارم مرا به این حکم اینجا گیر انداخته‌اند خدای این چی تقدیری است.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_هژدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

فرهاد_ روشنا مه از روی دل سوزی ویا هم به کرسی نشاندن حرف پدر تورا انتخاب نکردم راستش تو هم شاید از حرف هایم معنا ومنظور مرا فهمیده باشی .

هیچی چیزی به گفتن نداشتم راستش چی باید میگفتم خوشحال میشدم و یا زار زار گریه میکردم و یا خود را به در دیوار میکوبیدم که باید به خانه برگردم خانه که پدر او را بجای من ترجیح داد پیش خانواده میخواستم بروم که اولویت زندگی شان داشته های مالی شان است هیچ حرفی به گفتن نداشتم من_ من اگر قبول کنم و یا هم قبول نکنم هیچ فرقی ندارد و به حال روز من هیچ تغییری نمیآورد فرهاد_ میخواهی پیش خانواده ات برگردی من_ یعنی چی چطور امکان داره

یک لحظه چنان خوشحال شدم که وصف ناپذیر بود ولی از مادر و پدر قهر بودم ناراحت بود نمیفهمم این چی حسی بود در من رخنه زده بود حس نفرت حس حقارت برگشتن اصلا نمیفهمیدم مگر نباید دلم برای پدر و مادرم تنگ شود ولی

از وقتی که مرا بخاطر حفظ خانه و مال با حشمت خان فرستادن دیگر حس قبل را برایشان ندارم حالا حالا ها نمیخواهم که ببینمشان

فرهاد_ میخواهم بخاطر این که بالایم اعتماد کنید تورا به خانه تان ببرم این بار به صورتش نگاه کردم چهره نسبتان گردی داشت پوست صورتش سفید بود چشم هایش شبیه چشم های مسکان سبز روشن بود صورتش را هم کمی ریش پوشانده بود اینقدر واضح تابحال ندیده بودمش

خندید بعد گفت_ اگر انالیز چهره من تمام شده است میشه تصمیم خود را بگوید من_ نمیخواهم پیش پدر و مادرم بروم اما یک جای دیگر است ولی فکر نکنم که قبول کنید

فرهاد_ بگوید هر جای که میخواستی از این به بعد بروی برای خودم بگوید میبرمت بالایم اعتماد کن درست است حالا بگوید کجا میخوایی بروی

من_ امم راستیش میخواهم به مکتب بروم یخواهم مسکان را ببینم همراهش کمی حرف بزنم فقط مسکان است که خاموشانه حرف هایم را میشنود و درکم میکند

فرهاد_ من هم خاموشانه حرف هایت را میشنوم از این بعد من_ مرا میبریت

فرهاد_ بلی صبح میبرمت درست است دیگر گریه نکنید و ناراحت هم نباشید

من_ کوشش میکنم بسیار تشکر فرهاد_ تشکر ضرورت نداره وظیفه است

من_ میشود دیگر بروید میخواهم خواب شوم

من_ اوه بلی البته ببخشین حالی میرم

فرهاد_ روشنا مه از روی دل سوزی ویا هم به کرسی نشاندن حرف پدر تورا انتخاب نکردم راستش تو هم شاید از حرف هایم معنا و منظور مرا فهمیده باشی .

هیچی چیزی به گفتن نداشتم راستش چی باید میگفتم خوشحال میشدم و یا زار زار گریه میکردم و یا خود را به در دیوار میکوبیدم که باید به خانه برگردم خانه که پدر او را بجای من ترجیح داد پیش خانواده میخواستم بروم که اولویت زندگی شان داشته های مالی شان است هیچ حرفی به گفتن نداشتم من_ من اگر قبول کنم و یا هم قبول نکنم هیچ فرقی ندارد و به حال روز من هیچ تغییری نمیآورد فرهاد_ میخواهی پیش خانواده ات برگردی من_ یعنی چی چطور امکان داره

یک لحظه چنان خوشحال شدم که وصف ناپذیر بود ولی از مادر و پدر قهر بودم ناراحت بود نمیفهمم این چی حسی بود در من رخنه زده بود حس نفرت حس حقارت برگشتن اصلا نمیفهمیدم مگر نباید دلم برای پدر و مادرم تنگ شود ولی از وقتیکه مرا بخاطر حفظ خانه و مال با حشمت خان فرستادن دیگر حس قبل را برایشان ندارم حالا حالا ها نمیخواهم که ببینمشان

فرهاد_ میخواهم بخاطر این که بالایم اعتماد کنید تورا به خانه تان ببرم این بار به صورتش نگاه کردم چهره نسبتان گردی داشت پوست صورتش سفید بود چشم هایش شبیه چشم های مسکان سبز روشن بود صورتش را هم کمی ریش پوشانده بود اینقدر واضح تابحال ندیده بودمش خندید بعد گفت_ اگر انالیز چهره من تمام شده است میشه تصمیم خود را بگویند من_ نمیخواهم پیش پدر و مادرم بروم اما یک جای دیگر است ولی فکر نکنم که قبول کنید

فرهاد_ بگویند هر جای که میخواستی از این به بعد بروی برای خودم بگویند میبرمت بالایم اعتماد کن درست است حالا بگویند کجا میخواستی بروی

من_امم راستیش میخوامم به مکتب بروم یخوامم مسکان را ببینم همراهش
 کمی حرف بزنم فقط مسکان است که خاموشانه حرف هایم را میشنود و درکم
 میکند

فرهاد_من هم خاموشانه حرف هایت را میشنوم از این بعد من_مرا میبریت
 فرهاد_بلی صبح میبرمت درست است دیگر گریه نکنید و ناراحت هم نباشید
 من_کوشش میکنم بسیار تشکر فرهاد_ تشکر ضرورت نداره وظیفه است
 من_میشود دیگر بروید میخوامم خواب شوم
 من_اوه بلی البته ببخشین حالی میرم
 بعد رفتن فرهاد از هیجان فردا به بسیار مشکل توانستم که بخوابم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_نزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

صبح اول وقت با فرهاد به مکتب رفتیم چونکه تایم مکتب ما ساعت 9 شروع
 میشد و تا ساعت یک بعد ظهر وقت داشتیم در موتر سوار شدم تا رسیدن به
 مکتبم هیچ حرفی بین من و فرهاد رد و بدل نشد
 وقتیکه رسیدیم از فرهاد خواستم که در موتر بماند تا دیگران بیشتر کنجکاو
 نشوند

پشت دروازه صنف ایستاده بودم یک نفس عمیق گرفتم و تک تک زده اجازه وارد
 شدن به صنف را از استاد خواستم همه از دیدنم خوشحال بودن ولی همه سوالی

نگاهم میکردن که بالباس شخصی بعد از حقدر وقت کجا بودم و حالا چطور با این تیپ اینجا حضور دارم

وقتیکه استاد اجازه ورد را برابم داد با چشمايم دنبال مسکان دوست باوفایم گشتم وقتیکه دیدم در جای همیشگی ما تنها نشسته است یعنی هنوز هم چشم براه آمدنم بوده است دوان دوان بدون در نظر گرفتن استاد خود را به آغوش مسکان انداختم و محکم در آغوش گرفتمش صورتش را غرق بوسه کردم چقدر من مسکان را خواهرانه دوست داشتم تنها همدم و شونده تمام ناگفته هایم بود تنها کسی مرا درک میکرد بعد از رفع دلنگی از استاد اجازه مسکان را خواستم تا با خود به بیرون از صنف ببرمش

مسکان_ کجا بودی روشنا حقدر وقت چرا با این سر وضع به مکتب آمدی من_ اجازه بده دختر دانه دانه سوال بپرس

مسکان_ خوب بگو حله چطور به یک باره گی گم شدی میفهمی که چقدر به تشویش تو بودم هر چقدر که به شماره مادرت به تماس میشدم جواب زنگ های مره نمیدادن

من هم تمام ماجرا را بدون هیچ کمی و کاستی با اشک برای مسکان تعریف کردم مسکان حیران گپ هایم مانده و هر لحظه سوال میپرسید

مسکان_ که یعنی تو حالا ازدواج کرد ای من_ نخیر ازدواج میکنم مسکان_ یعنی چی پس تو چی میشی آینده که میخواستی هدف هایت یعنی همه را پشت پا میزنی و میروی من_ یا خدا حقدر حرف زدم تو همیناره فهمیدی این که تو میگویی میروی که فقط مه به خواسته خود رفته باشم و بخوام

عروسی کنم مسکان دوباره مرا بر آغوش کشید و اشک هایش جاری شد
 مسکان_ هیچ نمیفهمم که چطور آرامت بسازم روشنا کاش میتوانستم کاری
 برایت انجام بدهم من_ همین که تمام حرف هایم را شنیدی بزرگ ترین کاری بود
 که برایم انجام داده ای مسکان جان مسکان_ گفتیکه فرهاد تو را رسانده میشه
 ببینمش من_ خوب که چی شوه تو ببینیش مسکان_ وای فقط از دور میخوام
 صورتش را ببینم_ درست است بیا فرهاد در موتر

منتظر من بود مسکان تا پیش دروازه خروجی مکتب همراهیم آمد چشم فرهاد بر
 من که افتاد لبخندی زد مسکان_ اووووو چقدر به هم میاین
 به طرفش چپ چپ نگاه کردم خندید ولی درعین حال اشک هم میرخت از دور
 شدن من ناراحت بود من_ مسکان یک نفر دیگر را به پهلویت در صنف بجای من
 بنشان تو هم دیگر تنها نمیمانی درست است
 دستم را گرفت و فشرد

مسکان_ هیچ کسی جای تورا پر کرده نمی تواند روشنا همراه فرهاد گپ بزن حالا
 که تورا تا اینجا آورده است حتما اجازه میدهد باز هم مکتب بیایی
 من_ کوشش میکنم اگر توانستم قانعش بسازم

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیستم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

بعد از مسکان خداحافظی کردم و بر موتر سوار شدم اما بغضم را در موتر رها کردم بجای اینکه حالا در مکتب میبودم برعکس در پهلوی مردی هستم که قرار است بزودی شوهرم شود فرهاد_ چرا گریه میکنید مگر دوستت را ندیدی من_ چرا دیدیم فرهاد_ خوب پس چرا گریه میکنید من_ بنظرت این هم سوال دارد بجای اینکه سر درس و مشق خود باشم ببین که کجا هستم تمام اینا برایم حسرت خواهد ماند فرهاد خاموش ماند بعد کمی دید زدنم و به فکر فرو رفت فرهاد_ آهسته آهسته همه چیزها را درست میسازیم تو ناراحت نباش من_ مگر میشود دیگر همه چیز درست خواهد شد همه چیزهای دیگر از دست من رفته است خانواده ام درس هایم هدف هایم همه امید هایم پژمرده شده است فرهاد_ چرا نشود تو فقط بالای من اعتماد کن یک لحظه با هم چشم بر چشم شدیم یعنی این بشر منظورش از حرف ها و از این کارها چی بوده میتواند ازش چشم گرفتم من_ میشود یک خواهش دیگر ازت داشته باشم فرهاد_ البته بفرما هرچی که میخواهی بگو به صورتش نگاه کردم من_ میشود از سمت خانه ما برویم میخواهم یک بار از دور ببینم فرهاد_ اینکه خواهش ندارد دختر خوب مسیر ما هم همان طرف است فرهاد حرکت کرد آهسته آهسته بر منطقه و کوچه های که خانه من در آنجا موقعیت داشت رسیدیم وقتی که رو بر روی خانه رسیدیم مرترا ایستاد به طرفش دیدم سوالی نگاهش کردم فرهاد_ نمیخواهی داخل خانه بروی به دیدن پدر و مادرت من_ نخیر

فرهاد_ چرا مگر دلتنگ پدر و مادرت نشده ای من_ مربوط خودم میشود
نمیخواهم ببینم شان فرهاد_ خوب است پس بهتر است که حرکت کنیم من_
لطفا بروید نمیخواهم مرا اینجا ببینند
مدت زمانیکه در موتر سپری کردم خوابم برده بود فرهاد_ روشنا ، روشنا جان
بیدار شو که رسیدم
صدای فرهاد آهسته پخش به گوشم میرسید که مرا صدا میزد
چشم های خود را باز کردم دور اطراف را یک بار دیدم گنگ همه جا را نگاه کردم
بعد به صورت فرهاد نگاهم ایستاد یک دقیقه فرهاد را دیدم بدون هیچ منظوری
وقتیکه خنده فرهاد را متوجه شدم کم کم به خود آمدم
من_ ببخشید متوجه نبودم فرهاد_ خدایبخشه از فرخنده شنیده بودم که بعد از
اینکه از خواب بیدار میشوی چند لحظه زمان میبرد تا همه چیز را بیاد بیاوری
بعد خندید اییی منظورش وقتی بود که با لباس خواب به سالون رفته بودم خودم
هم خندهم گرفته بود ولی به روی خود نیاوردم
که منظورش را گرفته هستم
سه هفته میشود که من در خانه حشمت خان هستم قرار است فردا که روز جمعه
است با فرهاد نگاه کنم فرخنده همه آمادگی ها را گرفته است من هم شبیه به
عروسک چوبی هستم که عروسک گردان با تار های که برایش وصل است آن را
حرکت میدهد هرکسی هر چیزی میگوید همان را قبول میکنم
لباس های که فرخنده برایم آورده است با سلیقه خودش انتخاب کرده است اتاقی
برای من و فرهاد آماده ساخته است تمامش باسلیقه فرخنده و دیگر خانم های

برادر های فرهاد بود همه خوشحال و مملو از هیجان هستن و آمادگی می‌گرنند
 برای جشن عروسی من پس من چرا به عزا نشستیم ام و زانویی غم بغل کرده
 ام
 حاضر و آماده در مقابل آینه ایستاده ام فرخنده رنا شایسته و ارغوان داخل اتاق
 همراهم بودن و مرا آماده می‌ساختن فرخنده _ آه بس کن روشنا اینقدر اشک
 ریختی که آب بدنت تمام شد دختر خوب فرخنده مرا به آغوشش فشرد
 من_ مگر نمی‌بینید چقدر تنها هستم نه پدری نه مادری مثلا من عروس هستم ولی
 هیچ شباهتی به عروس ندارم شما همگی وقتیکه عروسی کردین پدر و مادر
 خواهر برادر هایتان همه همراه تان بودن ولی من چی تنها و بی کس چطور از من
 می خواهید که اشک نریزم بخدا که به دست خودم نیست این اشک ها
 فرخنده بیشتر مرا به خودش فشرد
 فرخنده_ خیر تو اصلا هم تنها نیستی ببین ما خواهر های تو هستیم همه بخاطر
 تو اینجا هستیم اگر میخواستیم تو را تنها میماندیم ولی ببین ما بخاطر تو اینجا
 هستیم روشنا پدر جان هم پدر و هم مادر این خانواده است ما همه همراه تو
 هستیم ببین خداوند چقدر تورا دوست داشته که بجای آرمان با فرهاد قرار است
 نگاه کنی پس ناراحت نباش در هر کار خداوند یک خیر نهفته است ببین چقدر
 آرایش کردیم اگر گریه کنم همگیش خراب میشه همین ره می‌خواهی
 لبخندی به حرف های قانع کننده اش زدم باز هم خوب بود فرخنده دختر با درکی
 بود شال بزرگی سبز رنگی را بر روی سرم انداختن
 و مرا با خود شان به سالون بردن بر جای مخصوصی که برای من و فرهاد آماده
 ساخته بودن نشستیم

کمی بعد حشمت خان با سهراب و دو مرد دیگر که تابحال آن هارا ندیده بودم نزد آمدن آن دو مرد از من سوال پرسیدن که پدر وکیل کی را انتخاب میکنم مگر من کی را داشتم اینجا یک لحظه سرم را بلند کردم و به صورت حشمت خان نگاه کردم و گفتم حشمت خان را پدر وکیل خود انتخاب میکنم و بعد از گرفتن بلی از من از انجا رفتن و مرا با مجلسی کوچک که ترتیب داده بودن تنها گذاشتن ترتیب این مجلس کوچک پیشنهاد فرهاد بود از اینکه این موضوع را درک کرد که هرچقدر اینجا آدم زیاد تر میبود من تنها تر خود را احساس میکردم چقدر از این کارش ازش سپاس گذار بودم

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_بیست_و_یکم

#نویسنده_پرویز_محمدی

نیم ساعت بعد سهراب خوش خندان که دست فرهاد را به دست داشت به مجلس خانم ها آمد فرخنده پاکتی شیرینی به دست گرفت بالای سر فرهاد و سهراب می انداخت و همه دست میزدن برای آمدن فرهاد فرخنده دست سهراب را گرفت و او را با خود برای رقصیدن وادار ساخت فرهاد با لبخندی زیبایی در وسط آن دو ایستاده بود و آهسته آهسته کف میزد بعد از چند لحظه فرخنده و سهراب فرهاد را به سمت من آوردن فرخنده مرا بلند کرد مقابل فرهاد ایستاد و فرهاد شال روی سرم را بلند کرد و بوسه بر پیشانیم نشاند و دستم را گرفت و پهلویم نشست

چقدر بیحس بودم شاید اگر کسی دیگر جای من بود چقدر خوشحال بود که حالا دستش در احاطه دستان گرم شوهرش است ولی افسوس که من چنین حسی نداشتم

بعد از انجام مراسم های آینه مصاف نوشاندن نوشابه بر هم و قطعه کردن کیک و خوراندن کیک برای هم همه مراسم به پایان رسید

حالا من در اتاقی که مربوط من و فرهاد بود نشسته بودم فرهاد داخل اتاق ما آمد زانو هایم را در بغل جمع کرده و با بغض نشسته بودم فرهاد به طرفم آمد مقابلم نشست فرهاد_ چرا ناراحت هستی روشنا کسی چیزی گفته همین حرف باعث شد که اشکم هایم دوباره مهمان صورتم گردن _ چی شده چرا گریه میکنید چیزی بدی گفتم ناراحتت ساختم خواست دستم را بگیر دستم را عاجل به عقب کشیدم به طرفم چند لحظه خاموشانه نگاه کرد فرهاد_ ببین روشنا از بودن من ناراحت هستی چیزی نگفتم _ به صورت من نگاه کنید به صورتش نگاه مردم چهرهش دوست داشتنی بود ولی نه برای من وقتیکه دید حرف به زبان نیاوردم نفسی عمیقی گرفت و ادامه داد

فرهاد_ ببین روشنا یک بار دیگر هم برایت گفته بودم که از مه نترس و حالا هم میگویم تا که خودت نخواهی من حتی دستت را هم نمیگرم درست است ولی این موضوع باید بین خودمان باشد هر چیزی که از این به بعد ناراحتت ساخت هر چیزی که خواستی و حتی هر چیزی که دلت خواست بخوری برای من باید بگوید درست است فکر کن مه مسکان هستم دوست صمیمیت

بعد لبخندی زد از حرفش من هم لبخندی زدم بعد دستش را به طرفم گرفت سوالی نگاهش کردم

فرهاد_ خوب دوستا که به هم قول میدهند همین قسم نیست دستش را به تردید گرفتم دستم محکم فشرد _ ازی بعد دوست هستیم درست است دیگر نبینم که هی قسم زانوی غم بغل بگیری نشدی که چی گفتم من_ بچشم رفیق هر دوی ما خندیدیم

بعد فرهاد از من دور شد و رفت حمام بیست دقیقه بعد آمد فرهاد_ میخواهید به همین حال خواب شوید ادیت نمیشوید راست میگفت بلند شدم من هم رفتم حمام این سرخی سفیدی های صورتم را به سختی شستم فرخنده هم هرچی که دم دستش آماده

بود به صورت من مالیده بود بعد از یک ساعت از حمام بیرون آمدم لباس های بزرگی برتن کردم فرهاد را دیدم که یک طرف تخت دراز کشیده بود و چشم هایش بسته بودخواستم بالشت را بگیرم و بر روی زمین بخوابم که چشم هایش را باز کرد.

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیست_ و_ دوم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

فرهاد_ چی کار میکنید من_ میخواهم بروی زمین خواب شوم شما راحت باشین فرهاد_ نخیر چرا انجا خواب میشوید بیا با فاصله از هم خواب میشویم نکند از من میترسید این حرفش را با لبخندی که کنج لبش جاخوش کرده بود گفت میخواست نقطه ضعف مرا بداند من_ نخیر چرا باید بترسم _ پس چرا روی زمین میخواهی بخوابی من_ خواستم که تو راحت باشی فرهاد_ بلی بلی قطعاً همین قسم است

من_ البته که همین قسم است با فاصله که نه بلکه در آخرین سمت تخت دراز کشیدم و خوابیدم چند روز پشت سر هم سپری میشد و فرهاد دوستانه تر همراهم رفتار میکرد البته در مقابل دیگران چنین رفتاری نداشت نمیخواست کسی از اعضای خانواده در باره وضعیت رابطه ما چیزی بداند این چند وقت خصومت حیدر خان و حشمت خان چندیدن برابر شده بود از یک طرف آرمان میخواست پدرش را راضی کند که دختر حیدر خان را برایش خاستگاری کند ولی حشمت خان هر بار جواب رد برایش میداد و میگفت که حیدر خان از این وصلت سو استفاده میکند که به ضرر همه ما تمام خواهد شد رفتار آرمان با من بسیار زشت بود هر بار که مرا میدید راهش را کج میکرد و از من دور میشد و یا هم که رو برو میشدیم به کنایه میگفت که این حال روزش از خاطر من است که حشمت خان پری را برای آرمان خاستگاری نمیکند یعنی آرمان نسبت بر من نفرتی در وجود خودش کاشته بود

یک روز صدای بحث حشمت خان را از حویلی میشنیدم در گوشی داشت حرف میزد ولی نمیدانستم که مخاطبش کی است بخاطر حس کنجکاوی کمی نزدیک تر رفتم که صدایشان درست شنیده شود گوشی روی اسپیکر بود

_ حشمت خان من پول تورا آماده ساخته ام میایم دختر خود رامیبرم صدای پدر بود یا خدا چی میگفت حالا که من خانم نگاه شده فرهاد بودم میخواست بیاید و مرا با خود ببرد

حشمت خان_ تو اشتباه میکنی سهیل خان که بخواهی بیایی و روشنا را با خودت ببری بنظرت مه حقدر بی غیرت هستم که پیش چشمهای ناموس خانه مرا ببرند و

من هم خاموشانه تماشا کنم کجا بود این حس پدرانہ ات این قدر وقت دیگر کجا بود که حالا جوانه زده حالا که دختر تو عروس خانہ من است پدر_ خودت میفهمی حشمت خان کاری نکن که دستم به خونت آلوده شود حشمت خان_ اگر جرعتش را داری بیا و دستت را بخون من آلوده کن سهیل خان حرف های که از دهن بزرگ تر است نزنید آرمان_ همراه کی حرف میزنی پدر کی است

برایت اخطار میدهد صدای آرمان که در پشت من ایستاده بود میامد حشمت خان به طرف من و آرمان صورتش را دور داد و عصبی من و آرمان را نگاه کرد و بعد تماس را قطع کرد غشمگین گفت حشمت خان_ کی به شما ها این اجازه داد است که حرف های مرا بشنوید آرمان_ گفتم که بود پدر که برایت اخطار میدهد حشمت خان به طرف من دید بعد از کمی مکس کردن.

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیست_ و_ سوم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

حشمت خان_ پدر روشنا بود آرمان با صورت عصبی بر من نگاهی کوتاهی کرد آرمان_ چطور جرعت میکند این آدم خودش را چی فکر کرده است مگر کی است ها حشمت خان با صورت رنگ پریده من که نگاهش افتاد لحن حرف زدنش را ملایم تر ساخت و به آرمان اشاره کرد که بس کند من_ یعنی چی حشمت خان پدرم میخواهد بیاید و مرا با خودش ببرد درست شنیدم حشمت خان_ ببین دخترم تو

دیگر عروس این خانه هستی با کفن فقط میتانی از این خانه خارج شوی

فهمیده شد دیگر این بحث را

تمام کنید آرمان تو هم دیگر مداخله نکن

یک لحظه احساس کردم به زمین میوفتم دستی بازویم را محکم گرفت فکر کردم

آرمان است میخواستم بازویم را از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت کمی

که نزدیک ترم شد از بوی عطرش که به مشامم رسید فهمیدم که فرهاد است

نگاهی به صورتش انداختم عصبی بود ولی نمیخواست عصبانیتش را بروز دهد

فرهاد_ خوب هستی روشنا فشارت پایین شده رنگت پریده بیا برویم داخل

تمام حرفش هایش را بدون اینکه به صورتم ببیند گفت و من هم توان حرف زدن

نداشتم و آرام سرم را تکان دادم که حرفش را تایید میکنم مرا به اتاق مشترک

مان برد و بر روی تخت نشاند

فرهاد_ من بروم برایت یک گیلان آب بیارم تو همینجا بمان

آهسته بلی ی گفتم فرهاد رفت چند دقیقه بعد با گیلان آبی که به دست داشت آمد

پشت سر هم نفس عمیق میگرفت که یعنی حرفی داشت ولی از گفتنش پرهیز

میکرد

آب را از دستش گرفتم و کمی از آن را نوشیدم_ میخوایی چیزی بگویی به

صورتم نگاهی معنا داری انداخت با سرش را پایین گرفت

فرهاد_ راستش نمیفهمم که چی قسم بگویم وقتیکه تو رفتی که حرف های پدر را

بشنویی من هم پشت سرت بودم و تمام چیز را دیدم و شنیدم نمیفهمم چگونه

بپرسم از اینکه جوابی بدهی که توان شنیدنش را نداشته باشم میترسم

من_ از چی میترسی دوباره سر بلند کرد و مستقیم به چشم هایم نگاه کرد
 فرهاد_ میخواهی همراه پدرت بروی اگر دوست نداری اگر نمیخواهی اینجا
 باشی هیچ اجباری نیست روشنا میتوانی که بروی ولی من_ ولی چی فرهاد_ ولی
 نمیفهمم که بعد از تو چگونه سپری خواهد شد راستش من همراه با تو بودن را
 دوست دارم همراه بودن با تو عادت
 کردم ولی اگر میخواهی حرفش را قطع کردم و ازش پرسیدم من_ تو چطور
 میخواهی من باشم و یا از اینجا بروم فرهاد_ من که گفتم که بدون تو دیگر
 نمیتوانم دوست دارم این جا بمانی من_ یعنی فقط همراه من عادت کردی بس
 فرهاد_ اگر بگویم بروی دیوانه میشوم حرفم را قبول میکنید چرا نمیفهمی من
 دوستت دارم روشنا از خودم و جانم بیشتر دوستت
 دارم.

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیست_ و_ چهارم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

اگر چی فرهاد بار ها و بار ها در این مدت زمان این حرف هار را برایم گفته بود
 ولی خواستم یک بار دیگر نیز بشنوم لبخندی بر صورت زیبایش زدم
 من_ تشویش نکن من هم با باتو بودن عادت کرده ام

دستم را گرفت و بوسه آرامی بر رویش کاشت و محکم با دست هایش دستم را
فشرده

فرهاد_ قسم میخورم روشنا که هرگز از تصمیمت پشیمان نخواهی شد قول میدهم
بعد خندیدم _ ببینیم و تماشا کنیم

در این مدت زمان که با فرهاد هستم دو بار دیگر مرا به دیدن مسکان برد ولی
بدون خواسته خودم هر کاری میتوانست انجام دهد تا که من در پهلویش احساس
امنیت کنم حتی چند باری با ارمان بحث کردن که در مقابل من چنین رفتاری
نداشته باشد

روز جمعه بود و همه مرد های خانواده برای ادای نماز جمعه به مسجد رفته
بودن ولی چی کسی میدانست که این جمعه چه روز شومی برای خانواده فرهاد
خواهد بود

من هم بعد اتمام نماز برو روی جا نماز نشسته بودم و تسبیح میگفتم که دروازه
اتاق با شدت باز شد ارمان را دیدم به طرفم خیز برداشت و محکم از موهایم
گرفت و مرا با خود به صحن حویلی کشان کشان برد هرچی داد فریاد میزدم رهایم
نمیکرد برعکس بیشتر موهایم را میکشید مرا محکم بر زمین انداخت و سیلی
های محکمی پی در پی بر رویم میزد من حتی یک دفاع کوچک از خود
نمیتوانستم بکنم با لگ به جانم افتاد حس کردم با کشیده شدن دستم، دستم
شکست از درد ناله هم بلند شد فرخنده بر طرف ارمان آمد میخواست از من
جدایش کند ولی نتوانست اینقدر مرا زد که آخرین چیزی که دیدم حمله ور شدن
فرهاد بر طرف ارمان بود و چشم هایم بسته شد

صدا ها را میشنیدم صدا های زجه زدن و گوش خراش گریه کردن در گوشم
میپیچید کم کم صدا ها واضح شده رفت

ولی من اصلا چیزی نمیفهمیدم با درد که به دستم پیچید آهسته چشم های خود را
باز کردم اولین چهره که به چشمم افتاد ولی دیدم تار بود چهره فرهاد بود که زیاد
مشخص نبود چند باری پشت سر هم چشمهای خود را باز و بسته کردم تا دیدم
واضح شود

فرهاد را دیدم که با چشم های به خون نشسته بالای سرم نشسته است
لب باز کردم که حرف بزنم ولی خودم هم متوجه نشدم که چی میگویم کمی بلند تر
به بسیار مشکل اسم فرهاد را صدا زدم که متوجه من شود و با عجله شوع کرد
به حرف زدن

فرهاد_ روشنا خوب هستی زیاد درد داری من_ چی شده است این سر صدا ها
برای چی است من را چی شده است اخی که از درد دستم گفتم فرهاد وارخطا شد
فرهاد_ روشنا درد داری ولی داکتر گفت خوب هستی به اطراف نگاه کردم در اتاق
خود مان بودم به دستم نگاهی کردم کج گرفته شده بود مرا چی شده است حرفم
هنوز در ذهنم تمام نشده بود که بیاد آرودم که چطور آرمان به جانم عین درنده ها
افتاده بود با ترس به

اطراف نگاه کردم که از چشم فرهاد این ترس پنهان نماند فرهاد_ آرام باش روشنا
من پیشت هستم نترس نهایت نمیگذارم اشک هایم از درد که بدنم داشت روانه
صورتتم شد وقتیکه صدا ها از بیرون بلند تر شد به فرهاد نگاه کردم من_ چی گپ
شده فرهاد این صدا های زجه زدن بخاطر چی است چرا آرمان هی قسم برم حمله
ور شد این بار فرهاد بود که دست هایش را به صورتش گرفت و بلند بلند هق

میزد دست سالمم را بری دستش که بر صورتش بود گذاشتم دستش را از صورتش کمی فاصله دادم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_بیست_و_پنجم

#نویسنده_پرویز_محمدی

من_ چی گپ شده فرهاد چرا هی قسم گریه میکنی فرهاد اشک هایش را پاک کرد و بابغض گفت فرهاد_ روشنا سه روز میشود که بیهوش بودی سه روز پیش وقتیکه آرمان تو را آن قسم بی رحمانه لت کوب کرد فکر میکرد پدرم را پدر تو به قتل رسانده است

یک لحظه نفسم گرفت یعنی چی پدر من پدر فرهاد را کشته است فرهاد که دید مرا به شدت تکان داد و سیلی نسبتاً محکمی به صورتم زد تا که بخود بیایم من_ حشمت خان کشته شده پدرم حشمت خان را به قتل رسانده فرهاد_ نخیر نخیر من _ پس چی تو چی میگویی فرهاد

فرهاد_ نخیر من که نگفتم کار پدر تو است گفتم آرمان این قسم فکر میکرد ولی صد افسوس که مار در آستین خود پرورش دادیم حیدر بیشرف پدرم را ترور کرد پدر قبل از اینکه از دست برود به سهراب گفته بود که حیدر را دیده است بالایش شلیک کرده تا شفا خانه هم زنده بود ولی

دوباره فرهاد شروع کرد به زجه زدن با دست سالمم دستش را گرفتم که آرامش بسازم با وجود اینکه با هر حرکتی که انجام میدادم تمام بدنم به درد میوفتاد

چهل روز از مرگ حشمت خان سپری شده بود آرمان شبیه دیوانه ها شده بود هر جای که اثری از حیدر خان میدید را با خاک خون میشکشید قصدش فقط از بین بردن حیدر خان بود در این چهل روز اصلا ردی که بتواند حیدر خان را پیدا کند نیافته بود هر چقدر که برادر هایش از این کار ممانعتش میکردن آرمان بیشتر لج میکرد

پیش چشم هایش را خون گرفته بود و با از بین بردن حیدر خان فقط آرامش میگرفت

سه ما به همین روال سپری شد سهراب و جمشید تمام کار ها و تجارت حشمت خان را بر عهده گرفته بودن و پسر های دیگر حشمت خان سرشان به کار خودشان گرم بود و گهگاهی از سهم خودشان برای کمک با سهراب و جمشید میپرداختند

یک روز همه به جز آرمان در خانه باهم بودیم دور همه سر سفره نشسته بودیم که یکباره صدای شلیک بلند شد و همه شلیک ها به طرف حویلی و خانه ما بود خداره شکر که سالون خانه هیچ پنجرهی نداشت و گرنه همه کشته شده بودیم. ده دقیقه شلیک ادامه داشت بعد از دقیقه صدای موتر های رنجر پولیس به گوش میرسید

همه آن قدر حیران و شوکه شده بودیم که اصلا نمیفهمیدیم باید چی کار کنیم از همه کرده اول تر سهراب به خودش آمد و به طرف فرخنده دوید طفل هایش به آغوش گرفت و با چشم همه بدنشان را چک می کرد که زخمی نشده باشن همین قسم همه دور همه جمع شدیم و همه از یک دیگر سوال میکردیم که زخمی بر نداشته باشیم

پولیس داخل خانه آمد همراه شان خانم ها هم بودن و به طرف ما آمده از همه تک به تک اظهارات گرفتن و ماجرا را پرسیدن بعد از بررسی هایشان چند تن از افسر ها را برای محافظت از ما گذاشتن و بقیه تیم پولیس رفتن شب به هر بدبختی که بود سپری شد آن قدر همه ترسیده بودیم که همه در سالون نزد هم خوابیدیم که دوباره حمله ی صورت نگیرد ساعت طرف های سه شب بود که صدای زنگ گوشی فرهاد بلند شد من_ کی است در این وقت شب فرهاد فرهاد_ آرمان است سبحان_ جواب بتی حتما او چیزی میفهمه.
#رمان_ طلوع_ آفتاب
#قسمت_ بیست_ و_ ششم
#نویسنده_ پرویز_ محمدی

من _ آرام باش مادر بس کنید دیگر قربان تان شوم گریه نکنید ببخشید که به دیدن تان نیامدم دست های مادر را بوسیدم و احوال پدر را ازش جويا شدم مادر_ پشت سودا رفته حالی میایه دخترم حله بیاین داخل بعد به طرف فرهاد دید سوالی نگاهم کرد پس مادرو پدر هنوز از هیچ چیزی خبر نبودن من_ مادر ایشان فرهاد هستن شوهرم مادر_ شوهرت پس ملک خان کجا است این کی است من_ مادر اجازه بدهید اول داخل بیایم همه چیز را برایتان تعریف میکنم مادر_ وای ببخشید بفرماین

چند لحظه بعد پدر به جمع مان پیوست این بار من بودم که خود را به آغوش گرم پدر رها کردم با اینکه کنج دلم از شان دلخور بودم ولی هیچ چیزی نمیتوانست مرا از آغوش گرم امن پدر محروم بسازد پدر هم عین حرف های مادر برایم گفت و من هم قانع شان ساختم که هیچ دلخوری و ناراحتی از شان به دل ندارم

و همه داستان سرگذشت این چند ماه را برای پدر و مادر تعریف کردم مادر و پدر از مرگ حشمت خان کامل شوکه شده بودن واقعا هم بعضی آدم ها با ابهت و شان و شوکتی که دارند شنیدن مرگ شان شوکه آور است پدر_ ما واقعا از مرگ پدرتان متاسف هستیم پسرم پدرت مرا در یک شرایط بسیار سخت قرار داد بار ها پشت خانه شما آمدم ولی حتی اجازه ندادن اسم روشن را صدا بزنم حالا که حشمت خان اینقدر مردی کرده و دخترم را برای پسرش خواسته بوده نه برای خودش اگر حق هم بالایش داشتم حلالش باشد قرار است ساعت چند حرکت کنید

فرهاد_ از هم دردی تان بسیار تشکر پدر جان ساعت حرکت کردن ما هنوز مشخص نشده روشننا خواست قبل رفتن شما را ببیند باید قبل از تاریک شدن دوباره برگردیم نزد بقیه خانواده خودتان که بهتر میفهمین اوضاع وخیم است نمیتوانم آزادانه گشت و گذار کنیم مادر_ روشننا دخترم یک لحظه همراه من بیا

همراه با مادر از نزد پدر و فرهاد به اتاق که قبلا مربوط خودم میشد رفتیم به اتاق نگاه کردم همه وسایل هایم سرجا های خودشان بودن جز وسیله های که من با

خود برده بودم مادر دوباره مرا به آغوش کشید و اشک هایش روانه صورتش

شد با صدای پر از بغض به حرف آمد

مادر_ من واقعا ازینکه تو با حشمت ازدواج نکردی خوشحال هستم دخترم شب

پیش خدا از زاری کردم که خداوند تو از بخت اقبال حشمت خان نجات بدهد

دخترم تو خو خوش هستی فرهاد که اذیتت نمیکند

من_ خوش هستم مادر فرهاد آدم بسیار خوب است لطفا دگه از طرف من هیچ

تشویش بر دل نداشته باشید نه شما نه پدر

مادر_ از خودتان از زندگی تان محافظت کن دخترم حالا که تقدیر این بوده از این ه

بعد تو خانه خودتان را مملو از آرامش بساز و شوهرت را هم دوست داشته باش

دخترم

من_ دلتان جم باشه مادر جان.

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیست_ و_ هفتم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

پدر_ شما همراه هم چی میگوید این قدر طولانی روشنا جان بیا برو پیش ازیکه

هوا تاریک شود دخترم جان پدر مرا ببخش بخاطر

تمام کار های که به حق تو انجام دادم

دست پدر را بوسیدم پدر هم در جوابم بوسه بر پیشانیم نشاند

من_ پدر جان دیگر مرا بیشتر از این شرمنده حرف هایتان نسازید برای مادر هم گفتم من واقعا خوشحال هستم شما از طرف من و فرهاد هیچ تشویشی نداشته باشید وقتیکه رسیدیم بریتان احوال میدهم از پدر و مادر به بسیار سختی دل کندم و همراه شان خداحفظی کردم و فرهاد هم دست پدر و مادرم را بوسید همراه شان خداحفظی کرد و یک ساعت بعد هر دوی ما در خانه پیش بقیه اعضای خانواده حضور داشتیم و برای فردا پلان طرح میکردیم قرار شد ساعت چهار صبح حرکت کنیم جز چند دست لباس های که ضرورت داریم که قبل با خود آورده بودم هیچ وسیله دیگر با خود نبردیم و همه چیز را از آنجا تهیه خواهد کردیم بودیم و

چهار صبح همه تقسیم سه موتر شدیم و با سپری نمودن هشت ساعت راه با خستگی در یکی از هتل های پاکستان فقط پنج اتاق برای امشب داشتن ما هم مجبور قبول کردیم و آرمان شب را نزد من و فرهاد میماند آرمان _ ببخشید مزاحم شدم من میروم یگانجای دیگر را میبیم اتاق میگیرم فرهاد از پشت گردنش محکم گرفت فرهاد_ برو داخل زیاد هم حرف نزن من میرم یک حمام بگیرم واقعا راه خستیه ساخته ام من_ لباس میخواهی برایت آمده کنم فرهاد _ نخیر خودم میگیرم لبخندی زد و به طرف حمام رفت به آرمان نگاه کردم چشماهیشان در بین و فرهاد در رفت و آمد بود و من مثل همیشه هیچ حرفی نداشتم که با آرمان بگویم

آرمان_ میفهمم از مه خوشتان نیاید از همین خاطر نمیخواستم پیش شما
 باشم ولی از وقتیکه من شما را دیدم حتی یک روز عادی هم وجود نداشته که
 همراه شما و شما همراهی من آشنا شوید
 من فقط به حرف های آرمان گوش میدادم
 آرمان _ اجازه است چند کلمه همرایتان حرف بزنم من _ بلی مشکلی نیست
 آرمان _ راستش نمیفهمم که از کجا شروع کنم از وقتیکه به یاد دارم من فقط پری
 را دوست داشتم نه از آن دوست داشتن های از روی هوس من واقعا عاشق پری
 بودم من با چشمهای سیاهش لبخندش ناراحتیش اشک هایش وابسته بودم هر
 چیزی هم که میخواست بدون در نظر گرفتن وقت و شرایط برایش انجام میدادم
 پری دوسال از من بزرگتر بود وقتیکه پدر تو را همراه خودش به خانه آورد اولین
 چیزی که توجه مرا از طرف تو جلب کرد شباهت زیاد بود که با مادرم داشتی پدر
 هم چونکه من دردانه اش بودم تو را برای من میخواست ولی چشم هایم جز پری
 به هیچ دختر دیگر دیده نمیتوانست ولی چی حیف که پری فقط از مه بخاطر
 رسیدن بخواسته هایش استفاده میکرد وقتیکه حیدر بیشراف
 نفس عمیقی گرفت تا عصبانیتش را برزو ندهد
 من بعد از شنیدن تهدید های پدرت و اتفاقی که برای پدرم افتاد هردو پشت سر هم
 اتفاق افتاد بود و مه جز تو و پدرت هیچ کسی را قاتل پدرم فکر نمیکردم پیش
 چشم هایم را خون گرفته بود بخدا کنترلم دست خودم نبود وقتیکه به خود آمدم
 زیر لگد های فرهاد بودم این که چی قسم تو را به اون حالت رسانده بودم خودمم
 نفهمیده بودم بخدا بعدش این قدر پشیمان بودم حتی نمیتوانستم که به صورتت
 ببینم در این بین خبر شدم پری با وجود اینکه همراه من رابطه داشته همراه پسر

خاله خودش که در بلجیم است هم رابطه داشته و من فقط مثل یک بازیچه تمام خواسته های پری را بر آورده میساختم از خودم از این قدر وابستگی برای پری واقعا خجالت میکشتم تو مرا میبخشی روشنا هرکاری انجام میدهم بخاطر خانواده ما برخاطر اینکه تو و فرهاد مرا ببخشید هر کار انجام میدهم.

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_بیست_و_هشتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

با انگشت های دستم بازی داشتم به کف اتاق خیره شده بودم من_ من هیچ کینه از شما بر دل ندارم همه چیز را در گذشته رها کردم ام آرمان_ از شنیدن جوابت واقعا خوشحال شدم فرهاد از حمام بیرون آمد وقتیکه چهره ناراحت مرا دید عصبی به طرف آرمان رفت فرهاد_ باز چی گفتی آرمان روشنا را ناراحت ساختی مگر نگفتم با روشنا کاری نداشته باشی بازوی فرهاد را گرفتم به سمت خودم کشیدم صورتش را به سمت گرفت من_ آرمان هیچ چیزی برایم من نگفته است که ناراحت شوم برعکس از من ببخشش خواست لطفا عصبی نشوید آرمان_ روشنا راست میگوید فرهاد من فقط ازشان بخاطر همه چیز معذرت خواهی کردم فرهاد که قانع نشده بود ولی باز هم با تردید سر تکان داد فرهاد_ خداکند همینطور باشد که میگوید خوب روشنا تو بر روی تخت خواب کن آرمان هم بروی زمین و من هم بروی مبل

میخواهم آرمان_ چرا من رو زمین بخوابم فرهاد تو پهلوئی زنت بخواب من بر روی مبل چپ چپ به طرف آرمان دیدم بیحیا نگاه های مرا که دیدن هر دوی شان

با هم خندیدن فرهاد_ آرمان شوخی میکند تو برو راحت خواب کن روشنا
 آرمان تو هم دیگر اعتراض نکن که واقعا خسته هستم
 یک هفته را در هتل سپری کردیم و بعدش یک خانه مناسب برای همه به کرایه
 گرفتیم و تمام احتیاج های خانه را هم پوره ساختیم جالب بود فرخنده فقط لب تر
 میکرد سهراب چشم برهم زدن همه خواسته های فرخنده را بر آورده میساخت
 فرهاد میگفت که فرخنده از بی نظمی و از پیچاره گی بسیار بدش میاید نمیخواهد
 حس کند که ما آواره و به دور از خانه هستیم
 کم کم ما هم بر زندگی جدید در کشور همسایه عادت کرده بودیم تقریبا یک ماه از
 آمدن ما سپری میشد دیروز آرمان نزد من آمد و از من و فرهاد خواست تا
 همراهش برای دیدن شهر به بیرون بیرویم
 از صبح که همراه آرمان من و فرهاد بیرون بدویم که حالا اذان نماز عصر به
 گوش میرسد فرهاد_ آرمان تو هیچ خسته نمیشی ما که از خستگی . دیگر توان
 راه رفتن نداریم آرمان_ بیاید برویم یکجای خوب برایتان غذا میدهم که خستگی
 از تن هروریتان بر طرف شود در یک رستوران بسیار زیبا آرمان به گفته خودش
 من فرهاد را مهمان کرده بود بعد از گرفتن سفارشات مان و رفتن گارسون
 چند لحظه سپری شده بود
 که فقط صدای شلیک گلوله را شنیدم به هم ریختگی رستوان و فرار مردم همه
 چیز را از ذهنم پاک کرده بود نمیفهمیدم باید چی کار کنم به اطراف نگاه کردم یک
 لحظه نفس در سینه ام حبس شد از چیزی که میدیدم نمیتوانستم باور کنم فرهاد با
 لباس خونی بر روی دست های آرمان افتاده بود نمیتوانستم ببینم تیر ها به
 کجایش اثابت کرده اند دست پاهایم یخ زده بود نمیتوانستم تکان بخورم آرمان مرا

صدا میزد نمیتوانستم پاسخش را بدهم آرمان فرهاد را بر روی زمین گذاشت و سمت من آمد و سیلی محکمی بر صورتم زد که باعث شد لرزی به تن وجود بیاورد و مرا بخودم بیاورد به سمت فرهاد رفتم دو زانو بر روی زمین نشستم سرش را به آغوش کشیدم

من_ فرهاد بیدار فرهاد جان چشمهایت را باز کن ببین بخدا من و آرمان میترسیم فرهاد بیدار شو لطفا

صدای موتر های پولیس وامبولانس به اطراف ما پیچید و صدای فریاد های مرا که مکرر اسم فرهاد را صدا میزدم در خود خفه میساخت آرمان مرا از فرهاد جدا ساخت

فرهاد را با امبولانس بر یکی از شفاخانه انتقال دادن فرهاد را به اتاق عمل بردن و من با هزارن نا امیدی پشت دروازه اتاق عمل جاماندم

آرمان_ آرام باش روشنا چیزی، نمیشود فرهاد خوب میشود تشویش نکنید من_ مگر صورت خونیش را ندیدی آرمان مگر رنگ پریده اش را ندیدی آرمان اگر فرهاد را چیزی شود من چطور زندگی کنم آرمان بخدا میمیرم بخدا خوده میکشم این بار دیگر توان ندارم نمیتوانم این را تحمل کنم آرمان خواهش میکنم یک کاری کن.

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ بیست_ نهم

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

بعد از چهار ساعت که برای من مثل چهار سال سپری شد داکتر از اتاق عمل

خارج و با زبان انگلیسی گفت **May God have mercy on your**

head

The bullet did not hurt your heart and it was only two

centimeters away from it به صورت آرمان نگاه کردم متوجه حرف

های داکتر نشدم آرمان کم کم لبخند زد با خوشحالی با داکتر دست داد آرمان_

Thank you Thank you من_ آرمان برایم بگو که داکتر چی میگوید آرمان_

گفت خداوند بر سرتان رحم کرد گلوله بر دیوار قلب برخورد نداشته و فقط دو

سانتی ازش فاصله داشته خون ریزی را هم

متوقف ساختیم شکر عمل هم موفقیت آمیز بود و چند ساعت بعد به هوش میاید

من_ واقعا همی قسم گفت

آرمان _ بخدا همی قسم گفت داکتر

با صدای بلند خدا را صدا زدم هزار بار شاکرش بودم نمیدانم این وابستگی از چی

زمان میان من فرهاد ایجاد شده که چنین سالم بودنش مرا آرام میسازد سهراب

جمشید احمد و سبحان هم نزد ما آمدن از اینکه آرمان بعد از عمل برایشان احوال

داده بود بسیار عصبانی بودن

آرمان _ بخدا مه فقط خواستم شما نگران نشوید

سبحان_ میفهمی چی میگویی چرا همه چیز را این قدر ساده میگیری باید چند

ساعت پیش برای ما خبر میدادی باید همه برای عمل اینجا حضور میداشتیم واقعا

که متاسف هستم برایت

من یک گوشه فقط نگاهشان داشتم سهراب تا که چشمش برای من افتاد وار
 خط خودش را نزدیک من رساند سهراب _ روشنا تو هم زخمی شدی چرا
 حقدر خونی هستی من_ خون فرهاد است برادر احمد_ بیا روشنا من تورا به خانه
 میرسانم بروید کمی استراحت کنید من_ نه نه من هستم نمیشود تا زمانیکه فرهاد
 بهوش نیاید نمیتوانم استراحت کنم سهراب _ بروید روشنا تو هم حال روزت
 خوب نیست دوباره احمد تورا میاورد من_ خواهش میکنم درک کنید آرمان_ تا که
 فرهاد را نبیند نمیتوانید روشنا راضی کنید بهتر است به حال خودش بگذاریمش

#رمان_ طلوع_ آفتاب

#قسمت_ سی

#نویسنده_ پرویز_ محمدی

ساعت ها بود که پشت اتاق فرهاد ایستاد بودم اصلا نمیفهمد ساعت چند است شب
 است و یا روز فقط میخواستم بهوش آمدن فرهاد
 را ببینم رفتم برای دیدنش از داکتر معالجش اجازه گرفتم و به اتاق فرهاد رفتم
 روی چپرکت شفاخانه به این معصومی چشم هایش بسته بود اینکه چقدر اشک
 ریختم نماز خواندم و ساعت ها پیش خدا دعا کردم اینقدر که احساس ضعف
 میکنم
 چوکی که کنج اتاق مانده شد بود را نزدیک تخت فرهاد آوردم نزدیکش نشستم و
 به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداختم فرهاد تنها شخص زندگیم بود که
 میتوانستم برایش اعتماد کنم این تخم اعتماد را هم خودش در وجودم کاشته بود

دست های بزرگ مردانه اش را گرفتم و نوازش گرانه دستش را بوسه ی زدم
دستم را آهسته روی دست هایش گذاشتم
من_ فرهاد صدایم را میشنویی لطفا چشم هایت را بازکن ببین همه ما چقدر به
تشویشت هستیم برادر هایت سهراب جمشید احمد سبحان آرمان همه به تشویشت
تو هستن لطفا زود چشم هایت را باز، کن
قطره های اشکم که بروی دستش افتاد دیدم که پلک هایش تکان خورد و آهسته
لب زد فرهاد_ تو منتظر بیدار شدنم نیستی نمیخواهم بیدار شوم
صدا اش مثل آواز خوش نوازی به گوشم طنین انداز شد به حدی که فکر نمیکردم
زیباتر از صوت فرهادی صوتی به گوشم رسیده باشد
من_ فرهاد خوب هستی درد داری داکتر را صدا بزنم فرهاد_ تورا که دیدم همه
درد هایم از بین رفتن
_ بروم به داکترت احوال بدهم درست است زود میایم بعد از اینکه داکتر فرهاد را
معاینه کرد یک هفته دیگر برای بودن در شفاخانه برای فرهاد تجویز کرد
در این یک هفته همه خانواده بد شدت مراقب فرهاد بودن حتی از من هم شبیه به
فرهاد مراقبت میکردن واقعا سپاس گذار این همه توجه شان بودم
سهراب_ امروز بخیر رخصت میشی فرهاد چیزی ضرورت دارید که از خانه
برایت بیاورند من_ نخیر زنده باشید برادر
سهراب_ از این حرف ها نزنید روشنا جان هیچ زحمتی در مقابل برادرم نکشیده
ام همه شما نور دیده من هستین خدای نخواستہ اگر فرهاد را چیزی میشد من این
دنیا را به خاک خون میکشیدم تا قلبم را آرام بسازم و مطمئن هستم باز هم آرام
نمیشد

ما مجبور هستیم که شما را از اینجا هم بفرستیم تو فرهاد و آرمان باید از این کشور هم خارج شوید دولت درباره آرمان ازمان اطلاعات خواسته و ما خود را بیخبر از آرمان انداختیم ما هم اطلاع پسر های حیدر خان را به دولت دادیم ولی مجبور هستیم که خودمان هم امنیت خود را تضمین کنیم از دلایان ویژه کمیشن کار ها خواستیم تا در یک هفته دیگر ویژه هر کشور را که میتانن برایتان بگیرن بدون ضایع نمودن وقت شما هم بعد از رخصت شدن فرهاد از شفاخانه تمام ضروریات خودتان را آماده بسازید و آمدگی پرواز را برای هفته آینده بگیرد که جمعاً دو هفته وقت دارید اینجا...

#رمان_طلوع_آفتاب

#قسمت_سی_و_یکم_(آخر)

#نویسنده_پرویز_محمدی

در اتاق مان بودیم همه وسایل ها برای دو روز بعد برای پرواز به انگلیستان آمده بود فرهاد با وجوداینکه درد داشت باز همه وانمود میساخت که خوب است کم کم برایم در جم آوری لوازم کمک میکرد بعد اینکه زیب آخرین بکس را بست فرهاد_دیدی روشنا من برایت گفته بودم که همه چیز را خوب میسازم شاید این همه اتفاق برای این بود که خداوند توان دل شکسته تورا از همه ما بگیرد و تورا به رسیدن به آرزو هایت نزدیک بسازد نزدیکم آمد مرا به آغوش کشید موهایم را نوازش کرد و ادامه داد

_قرار است دو روز دیگر از اینجا هم برویم آنجا میتوانی بروی به درس هایت
 ادامه بدهی بدون هیچ محدودیتی برو درس بخوان داکتر شو به هدف هایت
 برس من هم تا حد توانم ازت پشتیبانی میکنم
 به صورتش نگاه کردم ریش هایش کمی صورتش را گرفته بود صورتش هنوز
 هم خسته بود ولی لبخندی کنج لب هایش نمایان بود بوسه بر سر موهای خوش
 بافتم زد
 فرهاد_روشنا تو خانم و ملکه خانه من هستی دیگر هرگز نمیخواهم تورا ناراحت
 و نا امید ببینم من هم به صورت جذابش لبخندی زدم
 ار غوان_اهم اهم بیخشیش که خلوت تان را برهم زدمفرخنده همه را برای غذای
 شب صدا کرده سفر را هم هموار کردیم بفرماین بیاین غذا بخورین که سرد
 میشود
 من_من هم میایم کمک تان غذا را دور هم خوردیم بعد از غذا همه دور هم تا نیمه
 های شب نشستیم و در باره گذشته و آینده باهم صحبت کردیم
 این دو روز هم مثل برق و باد و گذشت و من فرهاد و آرمان در ترمینال ایستاده
 هستیم با همه اعضای خانواده خدافظی، کردیم برای، پدر و مادر هم ساعت پرواز
 را اطلاع دادم و جدایی از همه واقعا مشکل بود با همه بسیار عادت کرده بودم
 پارت:33 و بعد از هشت ساعت پرواز، به انگلیس رسیدیم.
 از همه این اتفاق ها هشت سال میگذشت و مرور خاطرات مرا در عمق فکر خیال
 برده بود

بعد از آمدن بر انگلیس من هفت سال درس خواندم و حالا در دوره کار عملی (استاژ) را سپری میکنم و فرهاد هم در یکی از شرکت ها منیجر است آرمان هم رشته من است به قول خودش بامن هم رشته شد که من را کمک کند
_مادر مادر پدر آمد

لبخندی زدم فراز پسر سه ساله ام را بر آغوش کشیدم صورت نازش را بوسه ی زدم با فراز و نیشبلی های کن سپری کردم حالا یک خانواده کوچک دارم زندگی مملو از اتفاقات کوچک و بزرگ است بعضی وقت ها درس عبری میشود و بعضی وقتها هم مرا در عمق لخی های را میکند و بر فراموشی میسپارد ولی شاکر خدای منان برای ما درس عبرتی بود
جای خوانده بودم

اینکه هر غم خاتمه ی دارد و بعد از آن طلوع خوشی هاست مثل طلوع آفتاب
اینکه وقتی شکست خوردی نباید در همان حالت بمانی بلکه باید دوباره برپا
خیزی و طلوع کنی مثل طلوع آفتاب اینکه پشت هر تاریکی و نا امیدي بسا امید و
روشنایی وجود دارد اینکه بیماری ها ، مصائب ، مشکلات، غم ها، فقر،
گرسنگی، دلنتگی و همه بی تابی ها به پایان میرسد کافیسست تو ثابت قدم
استوار متوکل و پا برجا باشی پایان

(پرویز_محمدی)

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**